

حاج میرزا حسن صفی علی شاه



زبدۃ الاسرار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۰۰۰/۳۰۳ م

۱۱/۲۹

صفي عيشاه

۱۵۰



زبدۃ الاسرار

از انتشارات :



اسفند ماه ۱۳۳۱



زبدة الاسرار
انتشارات صفی علیشاہ

تصحیح : ضیاء الدین موادی گیلانی

چاپ سوم شہر پور ماہ ۱۳۶۱

چاپخانہ نوبہار

تعداد ۲۳۰۰ نسخہ



شرح حال و آثار
صفی علیشاه :
صفی علیشاه ، شاعر و عارف بزرگ
شرح زندگی خود را در مقدمه تفسیر
منظوم قرآن چاپ سنگی چنین
مینگارد :

« مسقط الرأس فقیر اصفهانست ، در سیم شعبان ۱۲۵۱
تولد یافتم . پدرم تاجر بود ، از اصفهان به یزد رفت و در
آنجا مسکن گزید . فقیر در آنوقت خردسال بودم ، مدت
بیست سال در یزد توقف نمودم و بعد از طرف هندوستان
به حجاز رفتم . اغلب از مشایخ ایران و هند و روم را ملاقات
کردم ، از بعضی قلیل مستفیض شدم و قواعد فقر و سلوك
را که اخذش منحصر بخدمت و قبول ارادتست با اتصال
سلسله که شرح آنهم مبسوط است و در این مختصر ننگنجد
بدست آوردم و در هندوستان بتألیف « زبدة الاسرار » نظماً
که در اسرار شهادت و تطبیق با سلوك الله است موفق شدم .
به عزم ارض اقدس رضوی از راه عتبات عالیات بشیراز و
یزد مراجعت کردم و به تهران آمدم . چون سکنای دار الخلافه

از برای هر کس بخصوص امثال ما جماعت از سایر بلاد امن تر است سیما^۱ در این زمان که سلطان سلاطین دوران خلدالله ملکه دولته که پادشاه ایران است^۲ بحمدالله والمنه بجمیع اخلاق و اوصاف پادشاهی از آفریدگار عالم مؤید بخصوص در عدل و انصاف اغلب مردم صاحب علم و هنر شدند و آداب انسانیت یافتند ، فقیر هم در این ملک متوقف شدم و بیش از بیست سال است که در دارالخلافة ساکن و آسوده‌ام و با کسی در کلام و مقامی طرف نیستم که موجب زحمت شود و اگر هم از مردمان بیکار یا باکار نامایمی دیدم و سخنی بغرض شنیدم متحمل شدم .

در معاش هم بحمدالله اینقدر قناعت دارم که کار بخرابی و خسارت نرسد و آشنا و بیگانه را بزحمت نیندازم . بیشتر اوقاتم مصروف بتحریر است . رساله عرفان الحق و هم بحر- الحقایق و میزان المعرفة را در این چند سال نوشتم . قریب دو سال است مشغول نظم تفسیر قرآنم که هم اشتغال است ، هم طاعت ، هم تشویق مردم فارسی زبان بخواندن و فهمیدن کلام الله مجید شاید اجر فقیر عندالله ضایع نگردد و مردم را سالها و قرن‌ها سبب هدایت شود توفیق نیت خالص و رفع اغراض طبیعت از خدای می‌طلبم . در ضمن تفسیر هر چه لازم بود نگاشته‌ام . در این فهرست همین قدر کافیت والسلام علی من اتبع الهدی».

۱ - سیما : خاصه ، بویژه

۲ - مقصود ناصرالدین شاه است

آثار صفی علیشاه از اینقرار است:

۱ - زبدة الاسرار

۲ - بحر الحقایق

۳ - عرفان الحق

۴ - میزان المعرفة

۵ - تفسیر قرآن

حاج میرزا حسن صفی علیشاه اصفهانی درسوم شعبان ۱۲۵۱ در اصفهان متولد و پس از شصت و پنج سال در بیست و چهار ذی القعدة ۱۳۱۶ قمری در طهران متوفی شد. مقبره او در خانقاهی است که مریدانش در محله شاه آباد طهران ساخته اند. جمعی کثیر باو ارادت میورزیدند و او را قطب سلسله نعمت اللهی میشناختند. صفی علیشاه مردی دانا و سخن سنج و نیک محضر و خوش صحبت بود و مریدانش از او کرامتها نقل می کنند^۱.

زبدة الاسرار مثنوی مفصلی است، به وزن مثنوی معروف مولوی که در اسرار شهادت و تطبیق با سلوك الله سروده شده است. اشعار این کتاب غالباً شورانگیز و پرحال و گیراست و شاعر در آن تنها بشرح خشك رموز و اسرار اکتفا نکرده است بلکه با تمثیلات و حکایات شیوا و بلیغ بیان خویش را در شرح رازهای عرفان و شهادت شهیدان راه حق و حقیقت آراسته است^۲.

۱- کتاب ادبیات معاصر، تألیف شادروان رشید یاسمی

۲- مقدمه دیوان صفی علیشاه، بقلم آقای دکتر تقی تفضلی

اینک بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه بسی خرسند است
که پس از چاپ کتاب دیوان صفی علیشاه دومین کتاب از
سلسله آثار آن پیر ربانی، را با چاپ و کاغذ نفیس منتشر
میکند و امیدوار است بتدریج سایر آثار این شاعر و عارف
بزرگ را با بهترین چاپ در اختیار علاقمندان قرار دهد.
ناشر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیباچه کتاب
زبدة الاسرار

یگانه وجودی را ستاینده‌ام و یکتا معبودی را بنده که نقاب از چهره
هویت خود به بیان فاحشیت ان‌اعرف‌گشود و عالم ایجاد را بنور ولی خود که مظهر
تمامیت اوست منور فرمود. نه تعقل عاقلی را در ساحت غزتش راه و نه هیچ‌اصل
کاملی بقطره از محیط کینونیتش آگاه. عقول ناقص در تقدیش چگونه توانند
سفت که سلطان عقول با کمال وصول در مقام معرفتش ماعرفناك گفت با آنکه
وجودش بوحدهت در اشیاء متکثره نمودار است هر کس به رب‌بانی در معرفت ذات
بی زوال وصفات بیهتالش هر چه گفت پندار است .
آنانکه بر ثبوتش برهان اقامه کردند

اظهار خودنمائی و اثبات خامه کردند

ای قطره سبك سرز ادراك بحر بگذر

کاینجا ملوك یکسر تبدیل جامه کردند

یعنی چون ممیزان قابل و دانشمندان کامل بقوه ادراك و تبحر عقل چالاکش
شناختند لباس امکانی را که حجاب کنز مخفی اعنی شاه فردانی است از قامت
انسانی بمجاهدات نفسانی انداختند. سود و سرمایه هستی را در قمارخانه عشق و
خرابات حق پرستی باختند و طلای فطرت را که با نحاس طبیعت آمیخته بود در
بوته محبت بنار غیرت گذاختند .

هر چه نه پیوند یار بود بریدند هر چه نه پیمان دوست بود شکستند
تایکرو شدند وبا اوشدند از خود گذشتند، ربانی گشتند .

ای بت صاحب دلان مشاهده بنما کت همه بینند و خویشتن نپرستند
پس همان به که پستی را بگذاریم و همت عالی بترك هستی گماریم، تن را
پی کنیم و دم از وی زنیم که از قال و قیل با بستی نگشود و از تمهید برهان و دلیل
شاهد معنی رخ ننمود .

بیا تا پی زنیم اینک چو مردان که رفتند از چه راهی ره نوردان
طریقت را بتدبیری گرفتند براه عشق با پیری گرفتند
همانا درس فنیة ولای علی مرتضی (ع) که ناخدای بحر فناست نشستند و
بامداد ولی خدا که از خدا مخاطب بخطاب انماست از ورطه پرخوف انانیت و
از گرداب نفس دیوسیرت رستند.

ز عالم سایه عنقا گزیدند	که بر سر منزل عنقا رسیدند
علی آری خود آن عنقای ذات است	که در وی عقل مرغان جمله ماتست
دم از عشق علی زن گر که مردی	ز گردون تابکی قانع بگردی
صفی بگرفت دنبال سواران	رساندش لطف پیر آخر بیاران
چو واقف شد وجود حق علی بود	بقاف معرفت عنقا علی بود
شهی کو بود با حق در مناجات	نکو دید آنکه دیدش در خرابات
مپرس از من که عارف پرده پوش است	ز اسراری که میداند خموش است
بیان ما ز توحید خدا بود	رسید اینجا که اصل مدعا بود

آری اگر چه اصل مقصود از عنوان این مقدمه توحید بود اما از راهی که
ذات حق و وجود مطلق جلت عظمة را نظر بمضمون شریفه کنت کنزاً مخفياً
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و کریمه خلق الله آدم علی صورته بدون
انشاء ذوالجلال و ولی بی شبه و مثال که مرآت لم یزل و در تجلی آدم اول است
نمودی نبود بلکه نابود می نمود کار آگاهان معارف و محققان عارف را بدیهیست
که طلعت معشوق وجود را بروجه شافی در مرآت صافی نماینده دانند و رشته
توحید را بولایت ولی ذوالتمجید و علی ذوالتحمید کشانند که مقصود از تجلی سلطان
ذات در مقام اسماء و صفات و خلقت ممکنات و رسالت انبیا علیهم افضل التحیات
معرفت آن مولای مقتدا و مسند نشین اورنگ لافتی است و خطاب احدیت جل شانه

بامین رسالت و صاحب رتبه خاتمیت بمضمون لولاك لما خقت الافلاك ولولا علی لما خلقتك براین معنی در نزد اهل ادراك گواهی افشاست و الحق برجاست .

زهی احمد که اسرار علی گفت	بخلقان در تمجید علی سفت
علی در هر جهت مقصود او بود	که هم سرمایه وهم سود او بود
دلیل راه عشق حیدری شد	بروزان ختم این پیغمبری شد
نمیگفت ارمحمد (ص) راز حق را	کجا کس می شنید آواز حق را

صد هزار سلام و تحیات و صلوات زاکیات با برکات بروح پرفروش آن شمع محفل اهل بینش و مسند نشین اورنگ آفرینش صاحب عقل کل و سر خیل انبیاء و رسل سرچشمه حیات و دیباچه دفتر کائنات سلطان ازل و ابد و گنجینه اسرار خدای احد ادا و آخر حروف و عدد و مجموعه اسم و اعتدال یعنی تجلی جمال احد طلسم صد اندر صد گوهر گنج هدایت و ارشاد و شاه عرصه شطرنج خلقت و ایجاد عدالت سرای تعیین وجود و ماهیات و دفتر خانه تقسیم عقول و قابلیات و ارادات غیبی اهل یقین و مکاشفات قلوب عارفان حق بین حقیقت اسماء غیر محدوده و کیفیت اعیان ثابته و موجوده و سرهنگ افواج قاهره امکانی و محیط امواج متواتره و صورت معانی بادبان سفینه رحمت و ناخدای بحر توحید و معرفت دقایق نعمه طنبور حقایق و راتق و فاتق حساب یوم النشور خلائق آیات اسرار قدیم و مرآت انوار ذات پروردگار کریم لطیفه بسم الله الرحمن الرحیم و نکته هول اول و الاخر والظاهر والباطن و هو بکل شیئی علیم تمثال جمال عدیم - المثال خداوند علی کبیر و مصداق مفهوم لیس کمثله شیئی و هو السميع البصیر نبی سرمد و رسول امجد خاتم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رب ثبتنا علی شریعتہ و سیرنا فی سبیل معرفته و درود نامعدود غیر محدود بروان عظیم - البرهان هادیان راه یقین و حامیان شریعت سید المرسلین و هیاکل توحید و رسایل احکام تجرید ائمه اثنا عشر و مظاهر ذات و صفات خداوند علی اکبر

شهنشاهان اقلیم کرامت	خداوندان راه استقامت
بسروج آفتاب ذات مطلق	که یک نورند و از یک نور مشتق
از آنها برج اول بو تراب است	که در آن برج دایم آفتاب است
بود تا شمس بی برجی نبوده است	بهرمه سیر برجی می نموده است
کند چو از برج آخر طی منزل	شود در برج اول باز داخل

ز برجم قصدنی حوت و حمل بود علی را مثل نبود این مثل بود
 از آن گفتم که تا گردی تو آگه که يك شمس است و برج او دوده
 بروج انسان که بهر شمس ختم است امامت برده دود نور ختم است
 شدم تا گویم از ایشان ثنائی خرد ز دبانگ کی بیخود کجائی
 ترا گفتند رند نکته دان باش نه هر جائی چو سوسن ده زبان باش
 خصوص اندر ثنائی شهر یاران مگردانی حساب برگه و باران
 هم اردانی حساب کوه و مورا ندانی وصف حیدر و آل اورا
 ثنائی مرتضی کار بشر نیست بشر را زبدة الاسرار کافیت
 خروشی بس بود گر هست کوشی و گر نبود چه بهتر از خموشی
 ای سلطان سریر لافتی و مسند نشین اورنگ هلائی که ذات مقدست منز
 از حمد و ثنائت و شأن ذی شانت مجرد از اندیشه و ادراک هر دانا لا احصى ثناء
 عليك انت کما اثنت علی نفسك عز جارك وجل ثناءك و تقدست اسماءك و عظم
 شأنك و لا وجود غیرك تفعل ما تشاء بقدرتك و تحکم ما ترید بعزتک الیک تصیر الامور
 کل شیئی هالک الا وجهک لک الحکم والیک یرجعون جائی که عقل در تمجید ذات
 مقدست در مقام ماذکرناک و ماعرفناک بر آید و اظهار عجز نماید بنده بیزبانی
 که خاک بود و وجودی نداشت حق سپاست چگونه تواند گذاشت. وجودم دادی که
 طاعتت نمایم، ننمودم نعمتم دادی که شکرت کنم نکردم، زبانم دادی که ثنائت
 گذارم نگذارم سبحانک ما عبدناک حق عبادتک سبحانک ما شکرناک حق شکرک
 نه اندکی از احسانهای بسیار ترا دانستم و نه شکریکی از نعمتهای بیحد و شمار
 تو را توانستم آنچه زیاده احسان از تو دیدم بیشتر از بیش عصیان تو ورزیدم
 سمند عقل را بسکه در میدان هوا و هوس تاختم لنگ و خسته ساختم و سرمایه که
 بکرات دادی در قمارخانه طبیعت و غفلت باختم در پیشگاه جبروتت بجز دامان
 پرگناه و نامه سرتاپا سیاه ندارم و در پای میزان حساب اعمال خویش از حضرتت
 در تشویش و شرمسارم. گفتم وجود لاشیئی خود را در ظل بیرق حسینی کشانم شاید
 بحمایت آن مولای عالمین از سطوت مواخذه ات در امان مانم. گوهر ثنائی آن مولای را
 با کمال نادانی و منتهای بی زبانی برشته نظم کشیدم و باران ملخ به پیشگاه جلال
 سلیمان زمان شدم مگر دیوان زبدة الاسرار مقبول نظر صافی پرور آن برگزیده
 پروردگار گردد و طلاب معرفت آن حضرت را از این نسخه علم طریقت و عرفان

حاصل شود. کریمما بکریمیت تحفه نا قابل تهی دست محتاج را که اصل وفرعش از تووبه اراده و امرتواست قبول نما رحیمما برحیمیت فقیردرویش را بهرداین هدیه مأیوس و دل شکسته نفرما علیا بملوذاتت از دنو طبیعتم باوج رفعت رسان ولیا بنور ولایت ازچاه مجازم بصرای حقیقت کشان وحیدا بوحدت حسینت از قید کثرتم برهان شهیدا بشهادت جوانان شربت مرادم بچشان جوادا بمحنت سجادت بخلعت ارشادم بنواز نصیرا باسیری زینبت ازمدینه منیم دربدر ساز قریبا باسیری غریبان شام هجرانت صبح وصالم را طالع نما امیرا بسعی پیران طریقت سعیم را ضایع نفرما شجاعا بشیران بیشه غیرتت از پنجه گرگ نفس شریرم خلاصی بخش ستارا به محجوبان فاطمی نسبت پرده معاییم رامدر، هادیا بدرویشان معروفی مشربت از صراط المستقیم ولایت بمقصود برسان معینا بمستان مجذوبت بقلاب جذبات پی در پی از خویش بر بای، خدیوا بفقیران قلندرت بر نعمتی که از خوان نعمة الله دادی بیفزای فتاحا ابواب قلبم را بنور معرفت خویش گشایش ده طبیبها بدردمندان عشقت شکستهای معارفم را از داروخانه رحمت مومیائی نه پادشاهها بامیران کشورت بتاج فقرم سر افراز دارحبیبها بسودائیان محبتت بنیاد شهواتم را بدست سیلاب خانه سوز محبت سپار مجیبها منتهای آماالم فناست در آن بحر غریق کن یا غایت آماالم العارفین یا علی .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مطلع دیوان اسرار قدیم	هست بسم الله الرحمن الرحیم
آن کتاب الله که گنج حکمت است	افتتاح او بباب رحمت است
حق چو چنگ آفرینش کرد ساز	باب ایجاد او برحمت کرد باز
بار آله حق قرآن بلیغ	رحمت خود را مدار ازما دریغ
بخش ما را حق قرآن کریم	استقامت در صراط مستقیم
آن صراطی که تو آمد راه راست	آن رهی که نشانه الله رهنماست
جان ما را اندر آن ره ز اختصاص	کن برحمت مورد انعام خاص
آن عنایت کن در این راه دقیق	تا نتابم رخ ز پیران طریق
تا صراط مستقیم طی شود	وین دل مرده بعونت حی شود
برزبان آرم چو لفظ اهدنا	باشدم دل سوی پیر رهنما
بار از این ره رسد بر منزل	خوش بعون رهنمای کامل
پیر کبود فانی اندر ذات حق	گشته جانم در صفا مرآت حق
آنکه دست او بود دست علی	در طریق نعمت الله ولی
مذهب اهل رشد این سلسله است	ما بقی آن راههای باطله است

مجملاً در ذهن بسپار این بیان

تا مفصل با تو گویم شرح آن

در بیان حدیث کنت کنزاً مخفياً
 فاحببت ان اعرف مختلف الخلق
 لکی اعرف و ظهور حضرت
 مصطفوی صلی الله علیه و آله که
 دارای مراتب نبوت و امامت و
 ولایت خاصه است علی وجه الکمال

پیش از این ایجاد ذات ذوالجلال

کنز مخفی بود در عین کمال

وان هویت بحر سر پوشیده بود

بر ظهور خویش ناجوشیده بود

شاهد ذات آن نگار پرده در

عاشق خود بود و اندر پرده در

بود هم آینه هم منظور خود

بود هم گنجینه هم گنجور خود

خواست ذاتش تا کند اظهار حسن

فاش بازد عشق با دلدار حسن

برخود از ذات خود اندر عین ذات

جلوه فرمود آمد در صفات

جلوه قد جامعیت کل الکمال

الخلاص و الجمال و الجلال

جلوه احمد جلوه گر ذات صمد

جلوه واحد جلوه خر فرد واحد

جلوه گر باجلوه خر یک جلوه بود

جلوه گر خود جلوه خر خود جلوه بود

جلوه گر حسن نبی مصطفی

جلوه خر عشق علی مرتضی

جلوه‌گر اما بصورت جلوه جو
 جلوه‌جو بین در کمال جلوه او
 لعل پاکش چون بشکر خنده شد
 پیش جلوه خود عشیق و بنده شد
 گفت ز آنرو من نبی را بنده‌ام
 سر به تعظیمش ز عشق افکنده‌ام
 بنده‌ام وز عشق پیش حضرتش
 بسته‌ام از جان کمر در خدمتش
 احمد آن‌کش حق برتبت حامداست
 با علی در ذات نور واحد است
 ز اتحاد حسن و عشق بی بدیل
 شد مرا محکم در این معنی دلیل
 کان علی سلطان عشق لم یلد
 با نبی واحد آمد متحد
 در میان این دو نور مستطاب
 میم احمد گشت در صورت حجاب
 از میان برخاست چون میم عدد
 شد احد احمد یقین احمد احد
 ما فکندیم از سر این چشم دو بین
 غیر یک واحد ندیدیم این یقین
 از ازل بستیم عین احولی
 تا نباشد هیچ پیدا جز علی

این دوئی شرکست بردار از میان

تو دوئی را باز بگشا چشم جان

پس عیان بین در نبی و در ولی

جلوه ذات احد یعنی علی

در نعت حضرت حتمی مآب و بیان

اتحاد آن نقطه حقیقت اصطفای

علی مرتضی

که بلولاک او مخاطب شد زحق
غرق بحر ش علم ماکان ویکون
منتهای قرب حق معراج اوست
سوی قرب حق بتن معراج یافت
درخدائی مر خدا را بنده بود
ز آنکه مطلق بود و بند معرفت
اولیا را مقتدا و رهبر اوست
خواند یزدان در نبوت خاتمش
عقل ممکن قاصر از تعریف او
یافت از وی شد حقش طغرانگار
سلطنت ز آتش بهر ذی نام داد
بلکه خالی از کمال اختتام
گشت دوشش همسر پای علی
خاک پایش زینت عرش برین
از لعمرک بر سر آمد افسرش

احمد صاحب کمال با نسق
رشحه از ابر فیضش کاف و نون
شرع پاک حق زحق منهاج اوست
فرقش از نور لعمرک تاج یافت
کبریائی مرو را زیبنده بود
بود هم صوفی و هم صوفی صفت
انبیا را پادشاه و سرور اوست
نام حیدر بد چون نقش خاتمش
کبریائی از خدا تشریف او
چونکه اورنگ رسالت اعتبار
آن رسالت کش حق از اکرام داد
بد چوبی امضای حیدر ناتمام
تا بظاهر یابد امضای علی
گشت در معراج زان رفعت یقین
شد چو با پای علی همسر سرش

زان کف پاکف عبد آیت گرفت
 سر بمعنی چون بیای او فکند
 شانه اش چون گرد پای شاه یافت
 شانه اش چون همسر آن پای شد
 بت شکستن بدبها نه بت چه بود
 از خدا بادا درود بیعدد
 اوست حسن و اوست در حسن آن حسن
 چونکه با آن حسن عشق لم یزل
 آنچنان وصلی که غیر آگاه نیست
 زان مقید در لباس آدمی
 دم نه آن دم کز وی آدم دم زند
 آندمی کز وی خدا باشد علیم
 آندمی کجا نجا ندارد ره عقول
 آندمی کجا نجا بود جای وصال
 حسن را با عشق ای صاحب شهود
 در تجلی آن دو فرد متصل
 یعنی اندر صورت ای مرد سبل
 تا چنان کاندلر مقام بیمقام
 در دو قالب بر بشر ظاهر شوند
 خلق را زین اتحاد آگه کنند
 کرد زین رو آن بشیر بی نظیر
 راز را بی پرده کرد و راز کرد

پایه از کنه ربوبیت گرفت
 پایه قدرش گذشت از چون و چند
 پس ترفع شأن شأن الله یافت
 پای شأنش لامکان پیمای شد
 وصل جانانرا بهانه بُت نمود
 بر نبی و آل پاکش تا ابد
 اوست جان حسن و هم جانان حسن
 داشت وصلی بیکران اندر ازل
 عقل ممکن را در آنجا راه نیست
 هر دو خوش گشتند بهر همدمی
 آندمی کز همدمی هم دم زند
 آندمی کجا نجا عدم شد دال و میم
 آندمی کز لی مع الله زد رسول
 دارد آنجا حسن با عشق اتصال
 چونکه نبود انفصالی در وجود
 جلوه گر گشتند آن در آب و گل
 در دو صورت جلوه کرد آن فرد کل
 اتحادی بودشان مالا کلام
 و آن دو با هم یکدل و یکسر شوند
 سالک ره عارف بالله کنند
 سر وحدت فاش در روز غدیر
 پرده بست و پرده ها را باز کرد

نکته زان راز پنهان باز گفت
 گرچه او در پرده این اندرز کرد
 عارفان آگاه ازین رازند و بس
 عارف آگاه است از اسرار رب
 فاش گفت اورا زامّا راز گفت
 بر فقیر از پرده رازش درز کرد
 غیر از ایشان نیست آگاه هیچکس
 کیست عارف رند معروفی نسب
 وان که آگاه است زان کی دم زند
 گر زند دم عالمی برهم زند
 هر کرا اسرار حق آموختند
 مهر کردند و دهانش دوختند

در معنی انا و علی من نور واحد
 و جمعی از معراج و مقام ولایت

اتحاد جسم احمد با علی
 چون بحدی شد که آن داند ولی
 بود رازی در دیوار مهر کیش
 کان ز حد جسم و امکان بود بیش
 وحدت آمد مرمکانش تنگ کرد
 لاجرم بر لامکان آهنگ کرد
 وحدت آمد طعنه بر ناسوت زد
 خیمه پس بر ساحت لاهوت زد
 جسم لاهوتی کجا ناسوت چیست
 نسبت ناسوت بالاهوت چیست
 عالم امکان حقیر اندر کفش
 عقل کل شد روح اعظم رفرش

چون براق همّش شد تیزتك
 گام اول برگذشت از نه فلك
 در ركابش حضرت روح الامين
 طرّ قوا گو تا مقام عقل و دين
 چون گذشت از سدره شاه بيعدیل
 ماند از پرواز بال جبرئیل
 زانكه تا آنجا مقام فرق بود
 ز آن سپس در بحر وحدت غرق بود
 گفت او را کی برید خوش لقا
 محرم پیغام ما از ما بما
 از چه ماندی چون شد آن هنگ و فرت
 کز پریدن خشك شد بال و پرت
 چون شد آن هنگ و شكوه و قرتو
 كه شدم مدهوش از يك پرتو
 گفت رورو نیست جای فرت و هنگ
 بر كله داران قبانك گشته تنگ
 بی‌پش و هوشیار اینجا فانی اند
 فانی و باقی همه امكانیند
 جان ممكن را كه عشق شاه نیست
 بر بساط قرب واجب راه نیست
 خلوت عشقت از این پس هر چه هست
 غیر حسن آنجا كجا دارد نشست

کرده خلوت عشق با دلدار خود
 تا بظاهر بنگرد رخسار خود
 زین حدّ آرد برتر زنم پردر زمان
 غیرت عشقم بسوزد خانمان
 گر پرد روح الامین بیش از حدش
 سوزد آن غیرت مقام و مرصدهش
 راه ندهد غیرت عشق غیور
 غیر را در محفل الله نور
 رو که آنجا ره ندارد جز تو کس
 جز توهم نبود تو را در پیش و پس
 از بر جبریل بگذشت او چنان
 کز حد سیر نظر وهم و گمان
 تا بجائی شد سمندش تیز تک
 کاندرا آنجا جسم و جان شد هر دو یک
 شد پیاده از سمند اختیار
 آن یکی هم شد در آنجا بر کنار
 ماندنی او نی کنار و نی میان
 خود نماند از بی نشانی هم نشان
 گم شد آنجا هم کنار و هم وسط
 خانه ماند و یار بالذات فقط
 خانه گفتم مرخدا را خانه کو
 غیر آن يك دلبر جانانه کو

هی چه گویم تنگ شد جای سخن
نیست دیگر حد نطق و دم زدن

در تنزل از مقام ولایت بمرتبه
نبوت و طهر حضرت احدیت و
تمجید پیر طریقت و معرفت فرماید

خه‌خه‌ای طوطی فکرت بال من
کز پس آئینه گوئی حال من
سرّ سرپوشیده را سر بسته گو
شو مقید باز و حرف از رسته گو
بود جانت گرچه شکر خوار بس
صبح شد از عصر کن گفتار بس
نه تو در شکرستان گل خواره‌ای
نی ز گل خوار نیست ما را چاره‌ای
گاهگاهی هم پی دفع خمار
آن شراب صبحگاه آید بکار
نک مظفر آمدی منکوب رو
واسوی پس چون قیچ مغلوب رو
آسمان بودی زمین پست باش
در زمین با آسمان همدست باش
تاکنون مستانه گفתי راز عشق
باش نک هشیار بر آواز عشق

در حریم قرب آن سلطان راز
 تکیه چون زد بر سریر عزّ و ناز
 بر علّو قرب حق مأوا نمود
 جای اندر قرب او ادنی نمود
 پرده‌ای آندم ز شرع کاملش
 در میان جسم و جان شد حایلش
 شد نبوّت مر ولایت را حجاب
 در حجاب آن بی حجب جست احتجاب
 بی حجب یعنی علّی محتجب
 خود حجاب او نبّی فاستجب
 بی حجاب آندم علّی مستعان
 در حجاب مستعین آمد نهان
 مستعین یعنی علّی ذوالدّنوّ
 مستعان او علّی ذوالعلّو
 ای نبّی مستعین مستقیث
 نك شنو از مستعان خود حدیث
 ناگهان بی پرده و صوت و خروش
 آمدش زان پرده آوازی بگوش
 گوش هش چون داد بر آواز دوست
 شد بر او یکباره کشف راز دوست
 آن هویت جمله گفتی راز بود
 هر طرف میداد گوش آواز بود

گشت جانش محرم راز علی
 چون شنود از پرده آواز علی
 رازها شد گفته زان کآواز حق
 جفت بودی بالب دمساز حق
 در میان حرفی که بود آورده زد
 گرچه اندر پرده زد بی پرده زد
 گر علی آندم لسان الله بود
 با صدا صاحب صدا همراه بود
 از زبان حق تکلم کرد او
 باژگون زد نعل و پی گم کرد او
 تا نه گمراهان بسرش پی برند
 رهروان گر پی برند از وی برند
 آنکه راه عشق او را کرده طی
 خوش بسر نقطه با برده پی
 کی برد بر نقطه غیر از نقطه راه
 هر که جست آن نقطه را قطبست و شاه
 مرجبا آن نقطه سنج نقطه جو
 که شد اندر نقطه جوئی نقطه او
 نقطه جست و نقطه توحید شد
 قطب ملک و مالک تجرید شد
 جسم معنی را سراپا عضو گشت
 ز آن علی کل ولی جزو گشت

جان فنا در نقطه وحدت نمود
 جزو آن کل گشت و شد کل وجود
 حق نهادش تاج کرّما بسر
 یافت هم قوّت ز حقّ و هم ظفر
 قوّت حق کرد خوش ذو قوّتش
 خواند در معنی علیّ رحمتش
 خود ندید از حق پرستان هیچکس
 در جهان بی یاد حقش يك نفس
 اوست قطب وقت و شاهنشاه ما
 رهبر و هم رهنما و راه ما
 گنج دل را تا ابد گنجور باد
 چشم بد بین از جمالش دور باد
 تا بود شاه او صفّیش بنده باد
 لطف خاصش بر صفی پاینده باد
 دست دل بگرفته دامنم که هین
 باز گوز آن شاه بیمثل و قرین
 کن شکر ریزی که شکر مشربی
 گو حکایت از لب شیرین لبی
 من بدل گویم همی گاه طرب
 لالم اندر وصف یار نوش لب
 اهل صورت جمله پابست گلند
 وز مذاق قند خواران غافلند

نَز شکر نَز شکرستانشان خبر
قند و شکر نیست طعمه گاو و خر
گویم اندر مجلس روحانیان
مدح او حیف است با زندانیان
گوید او گرد بهانه می متن
ده زبان شو در شنایش تن مزین
هین چگویم نی زبان داری نکوست
پیش دلداری که دل مبهوت اوست
کس نداند ذات پاکش را سپاس
تاچه گفت آن حق سپاس حقشناس
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کاین دلیل هستی و هستی خطاست
لیک چون دل را مذاق شکر است
گوش جاننش بر ثنای دلبر است
بهر حق صحبت دل بارها
اندکی هم گویم از بسیارها
تا زمینی آسمان تمکین شود
وز بیانم کام جان شیرین شود

رجوع بمقام ولایت و سر حقیقت
و تنزل سلطان هویت بعالم صورت
و بیان شرافت خاک و مدحت
شاه اولیا

طوطی جان باز شکر خوار شد
حرف از آن لب گفت و شکر بار شد
گشت از گل منقطع یکبارگی
شد شکر خوار از پس گل خوارگی
تا کنون بودت بقولم گوش جان
وام کن نک گوش از آن جان جهان
دوش من رندانه خوابی دیده ام
آفتابی در سحابی دیده ام
ماه اندر سلخ حُرَف از غَرّه بود
کان حلال ابرو رخ از مه مینمود
گرچه حالم ز آن خیال آشفته است
دل هنوز اندر تماشا خفته است
ای مصور صورتی بنما ز حال
تا بمصداق آید از فکر این خیال
جوشش این صورت از آن فکرت است
معنی آن صورت بی صورت است
بر خود آن صورت اسیرم کرده است
نقش بندی در ضمیرم کرده است

صورت و معنی همه برهم زنم
تا بذکر آن دل‌آرا دم زنم
آن دلارا کش بود خوی پری
هرپری خود وصل او را مشتری
این مثالی بد بمعنی کن‌گذار
کی پری را ماند آن زیبا نگار
نی پری و نی بشر باری خموش
از پری و از بشر بر بوده هوش
خود نه آدم لیک آدم کسوت است
با خلائق همسروهم صورت است
هست با دل صد هزارش دلبری
در فرار از دل چنان کز ما پری
گه بشوخی گه بچستی گه نهیب
برگریز خود دهد دل را فریب
گرچه دل خون گشت از غمّازیش
ره گرفت آخر بیازی بازیش
ریخت گر خون دل او دلدار بود
بردل و برجان من مختار بود
گوهر آن دل داد دل را خون کند
وز دو دیده عاشقان بیرون کند
گر کند ویران پی آبادیست
بنده بودن در غمش آزادیست

بنده و آزاد نبود پیش عشق
 هست عالم بنده درویش عشق
 هرچه پوشم پرده بر روی سخن
 سازش بی پرده عشق پرده کن
 چون که کار عشق بر غمازی است
 حال دل را پرده پوشی بازی است
 پرده ها را عشق یکجا پاره ساخت
 کار اهل عشق را یکباره ساخت
 چونکه بی پرده است این رازای ندیم
 طبل دیگر چون زخم زیر گلیم
 طبل ما زان شد تھی در ساز عشق
 تا ازو گردد بلند آواز عشق
 اینجهان کوهیست پُر هیپای ما
 آید از وی هر زمان آوای ما
 قصه کوتاه گر تو صاحب مدرکی
 این صداها خیزد از نای یکی
 آنکه دمها با دم آمد همدمش
 شد عدمها جمله موجود از دمش
 دم بر آدم تا دمد ز انعام خود
 آدم اول نهاد او نام خود
 گرچه در صورت لطیفه آدم است
 آدم او را يك لطیفه از دم است

تا بعشق خود نماید همدمی
 بارها پوشید دلّ آدمی
 یعنی اندر صورت خاک ای ثقات
 جلوه گر گردید ذات ذوصفات
 نیست این معنی حلول ای بیحضور
 دیده بگشا بین تجلّی ظهور
 حرف دیگر بود مقصود این بهل
 حق تجلّی کرد اندر آب و گل
 خاک باشد کاین چنین نیکو شود
 جامع ذات و صفات هو شود
 زین فضیلت آن صفیّ بوالبشر
 گشت مسجود ملایک سر بسر
 چون بلیس از سجده او کرد ابا
 گشت مردود از جناب کبریا
 دید خاک اغبریرا سرسری
 غافل آمد زان صفات گوهری
 بیخبر کان بس بود کامل نصاب
 زین تراب آید عیان آن بو تراب
 ذات سرمد بو ترابست این یقین
 حاسد او رد بابست این یقین
 چو ولی در هر زمانی آن شه است
 هر که از وی سر کشید او گمراه است

اولیا مشکوة انوار وی‌اند
 گرچه آبرند آفتاب بی‌فیند
 مظهر کل عجایب اوست او
 فرد مطلق ذات واجب اوست او
 واجب و ممکن دو باشند ای ولی
 زین دو بگذر تا نه بینی جز علی
 اختلاف صورت او را ای دو دل
 هست جنگ خر فروشان این بهل
 صد هزاران عالم ای صاحب قبول
 از مقام خود نماید چون نزول
 آنزمانش خوان تو سلطان مدل
 بر مقام واحدیت مستقل
 هر که فانی در ولای آن شه است
 باقی بالذات و هم ذات الله است
 عقل را باور نباشد این کلام
 عشق داند رمز این معنی تمام
 آری آری در مقامات ای عزیز
 عقل دارد دیده فرق و تمیز
 آب را که قطره گوید گاه یم
 خاک را که دیر خواند گه حرم
 مرحبا آن عشق جمع یک زبان
 که نداند جمع و فرق و جسم و جان

مظهر و مظهر نداند غیر دوست
اول و آخر نداند غیر دوست
بر بلا و درد و رنج عشق یار
خویشتن را میزند دیوانه وار
نک شدم دیوانه از تقریر عشق
باید این دیوانه را زنجیر عشق
گر بزنجیرم نه‌بندد زلف او
بگسلم زنجیرها را مو بمو
رحمةً للعالمین ای پیر فقر
ای غمت عشاق را زنجیر فقر
دل شد از عشق توام دیوانه کیش
مو بمویش بند در زنجیر خویش
چون سر زنجیر عشق مستطاب
هست در دست تو تا دانی بتاب
تا نتابم رخ ز غیر ذات تو
عقل و روحم جمله گردد مات تو
تا ز عشقت خیزم از جان و جهان
من شوم فانی تو مانی در میان
چون شدم من در غمت فانی و بس
خود تو مانا در میان مانی و بس
از زبانت ای زبان عاشقان
پس ز عشق بیزبان آرم بیان

سازم از عشق تو در گفتار عشق
 مثنوی را زبده الاسرار عشق
 گویم اندر داستان کربلا
 سر عرفان را عیان و برملا
 سازم از تو در بیان یار منی
 پر ز گل‌های معارف گلشنی
 از تو چون نطق صفی شد مستعد
 هم تو فرما در بیان او را مدد
 خود کجا یابد زبان تقریر عشق
 تا بر او ناید مدد از پیر عشق

در بیان آنکه حقیقت عشق و
 مصداق آن مفهوم حضرت
 خامس آل عبا سید الشهداء
 علیه السلام است

هر چه گویم عشق از آن باشد فزون
 مطلق است از کیف و کم و چند و چون
 راست گویم عشق مصداقش حق است
 در حقیقت عشق حق مطلق است
 بر ظهور عشق خویش آن ذات پاک
 جلوه گر شد در لباس آب و خاک
 تا بظاهر عشق با خود باز او
 خود بکار عشق خود پردازد او

گشت اول احمد از اسرار عشق
 در رسالت منشاء اظهار عشق
 لاجرم فرمود آن مرد سبیل
 شد حسین از سیف جد خود قتیل
 پس نتیجه آن نبوت در ظهور
 شد ولایت منشاء عشق غیور
 شد ولایت را نتیجه در جلال
 عشق مطلق مصدر کل کمال
 گرچه مطلق لیک اصل و مصدر است
 بر نبوت بر ولایت سرور است
 همچو تخمی کان بود اصل شجر
 لیک هست او را نتیجه در ثمر
 زین سبب فرمود فخر عالمین
 که حسین است از من و من از حسین
 این نبوت چیست دانی نور عشق
 وان ولایت آیت مستور عشق
 چون نبوت با ولایت یک شود
 آنچه حاصل زین دو عشق آن یک شود
 پس حسین آن سرّجان احمد است
 عاشقان را مصدر و هم مقصد است
 زینب آنکه عشق را او گشته زین
 از ازل شد رونق کار حسین

در عدد شد ثابتم ز اشراق عشق
 این ز سرّ زینب مصداق عشق
 زینب مصداق عشق آمد بجود
 خامس آل عبا را هم عدد
 ماند ارباقی سی و یک ز آن حساب
 از الف لام هویت آن بیاب
 این الف لام آمد ای دانا بشرط
 نسبتش بر ذات حقّ لا بشرط
 همچو اسم القدير و العليم
 هست اشارت آل بر آن ذات قدیم
 این الف لامی که گفتم ای عیار
 بر سر عشق از پی مصداق آر
 زینب مصداق العشق ای ولد
 هشتصد و پنج است با یک آن عدد
 گرتوفهمی این بیان را دور نیست
 ورنه نفهمی بیش ازین دستور نیست
 هر که بر ادراك این سرّ بوی برد
 او ز میدان حقیقت گوی برد
 راستی هم عشق مطلق زینب است
 زانکه از عشق آن اسیری مطلب است
 خود نتیجه عشق چبود در بسیج
 نیک بنگر جز شهادت هیچ هیچ

این شهادت تخم معنی کشتن است
 تن ز جان در خاک و خون آغشتن است
 کی دهد تخم شهادت خود ثمر
 تا نشد زینب اسیر و در بدر
 گر بصورت آن ولی الله زن است
 زن مخوانش محض ذات ذوالمن است
 آنکه برپا شد ز جودش بی سخن
 جسم و جان و عقل و نفس مرد وزن
 بر عقول و بر نفوس او داور است
 دم مزن کز هر چه گویم بر تراست
 خود مر اورا گرتوزن دانی خری
 بل جمادی یعنی از خر کمتری
 بنت زهرا را اگر دانی تو زن
 ز اجتهاد افتاده در سوء ظن
 اجتهاد تو است این ظن ظهور
 کز ره علم الیقینت کرده دور
 آنکه دارد تکیه بر ظن و خبر
 گو بمیر ای بیخبر خاکت بسر
 جای خود زین اجتهاد باطله
 گویمت شرحی کنون شو یک دله
 بار دیگر دار حاضر گوش وهوش
 خوش ز وحدت نکته دیگر نیوش

نکته خوش بشنو از صاحب‌دلی
 از زبان من ز پیر کاملی
 چونکه چشم خارجی هرجا بد است
 خاصه جائی کان بت رعنا قد است
 ز آن عدد کن باز خارج را جدا
 تا که ماند يك عدد دیگر بجا
 چیست خارج فرق و تکثیر عدد
 وان الف در بیحدی جمع الاحد
 عارف آن باشد که گنج راز یافت
 وان الف را در عددها باز یافت
 چون در آمد در میان حرف الف
 فکر دل شد یکجهت صرف الف
 یادم آمد زان الف قدی که دوش
 در روش از بیدلان میبرد هوش
 رفت از رفتار او چون دل ز دست
 رفته رفته زانویم سوی نشست
 چون لبش محی‌الرمیم است ای فقیر
 رو به پیش- سرو بالایش بمیر
 چون دراو فانی شوی باقی شوی
 بر همه مستسقیان ساقی شوی
 هر که شد در راه جانان جان او
 خود ذیت باشد و را جانان او

در مرتبه فنا و بقای درویش
کامل و اصل

جان چو در دل برفناشد زان سراست
جان عاشق نیست جان دلبر است
کشتگان کربلا عین حقند
زانکه غرق عشق هوی مطلق اند
زین سببشان در خطاب و در سلام
بابی انتم و امی گفت امام
هر یکی را قطب و شاهنشاه خواند
از زبان حق ولی الله خواند
این خطاب ارچه بلفظ جمع کرد
قصد ازین جمع اینکه در جمعند فرد
آن مقام جمع جمعست ای ولد
نیست آنجا صحبت از فرق و عدد
جمله یعنی کشتگان کربلا
زان فنا گشتند عین يك بقا
جان هفتاد و دو نور ای نور عین
واحد است و واحدی عین حسین
اولیا کآیات حق و راشدند
خود بمعنی هم احد هم واحدند
زانکه در بحر فنا مستغرقند
فارغ از تمیز عقل فارغند

آنکه جانش غرق بحر وحدتست
 کی خبر او را ز فرق و کثرتست
 گرچه دل نتوان گذشتن زین بیان
 زآنکه شیرین است حرف دلبران
 هل صفی لیک این بیانرا ناتمام
 مثنوی یکجاست شرح این کلام
 کن جهانرا پرشرار از نای عشق
 فاش گو ز اشراق دل اسرار عشق
 گر حدیث از نینوا گوئی رواست
 چون محل عشق دشت نینواست

در معنی دل و عظمت و جلال
 ولی صاحب دل

ای مغنی پرده دیگر نواز	چنگ را کن بر نوای عشق ساز
کن دمی تألیف نی را در نغم	تا ز خود گردم مگر آن دم عدم
چون چونی خالی شدم پاک از خودی	در نوا آیم بقانون هدی
در نوای نی چونی سر تا قدم	بر بیان نینوا کردم قلم
باز سودای جنونم زد بسر	کرد از اقلیم عظم در بدر
بار دیگر بحر عشقم جوش کرد	بانک نی تاراج عقل و هوش کرد
نی نوا برداشت باز از نینوا	بند بندم شد چونی اندر نوا
نی نوای نینوا را ساز کرد	نینوا را با نوا همراز کرد
نینوا چبود محل ابتلا	گوش کن تا با تو گویم ماجرا

دل بود زین نینوا قصد ای پسر
 این دل ایجان منبع درد و بلاست
 گر دلت را زین بلا نبود ولا
 این خرابات فناست ای پسر
 چون روی غافل در این ره بی دلیل
 بر کش از این سرزمین پای هوس
 یا تو پنداری که شمس افسرده است
 بر در ایجان پرده پندار را
 چشم معنی باز کن هشیار شو
 جان خواب آلوده را بیدار کن
 حی قیوم است شاه لایزال
 سرمکش در کوچه و بازار دل
 صد هزارش در میان میدان بود
 عشق در بازار او بازاری است
 عاشقانش درد بیدرمان خرنند
 گرد لیل نیست زین ره روبرو
 در طریق عشق کاوّل خونی است
 گفته نیکو از زبان شاه عشق
 عشق از اول چرا خونی بود
 و آنکه بیرونی است اوای نورعین
 گوش جان بگشاد می ایجان من
 پای تاسر جان و عقل و هوش باش

نی کند زین نینوایت با خبر
 شاهد دل البلاء و اللو است
 کور کورانه مرو در کربلا
 عقلا نبود در این سردم گذر
 ز آنکه بال اندازد این جاجبرئیل
 نیست شاه و شیر را خویشی بکسی
 شیر حق اندر نیستان مرده است
 جز بچشم دل مبین دلدار را
 خفته نبود شیر حق بیدار شو
 و این خر خود گرد را افسار کن
 مرده جان تست هین چشمی بمال
 ز آنکه بس بشکسته سردی واردل
 و آن همه سکنای سربازان بود
 جنس این بازار آه وزاری است
 جان فروشد و بجان پیکان خرنند
 ز آنکه آید زین بیابان بوی خون
 هر که بی رهبر رود بیرونی است
 در کتاب عشق مرد راه عشق
 تا گریز دهر که بیرونی بود
 که دهد جان در ره مهر حسین
 بر بیان عشق بین برهان من
 بر بیانم هوش دار و گوش باش

تا نمایم بر تو کشف راز عشق
راز بی انجام و بی آغاز عشق

در شرح سواری یکه تاز عرصه
میدان وحدت و عنقای قاف هویت
و شرح مقام بقا در وصف حضرت
سیدالشهدا علیه السلام والثناء
در ضمن مکالمه آن مولا با بنت
حضرت سیده النساء صلوات الله
علیها فرماید

چون که شاه عشق را در کربلا
ظهر عاشورا در آن صحرای کین
مهره در نرد عشق انداخته
ذوالجلال فرد با تیغ و سلاح
عزم میدان کرد چون حلال عشق
گفت کای لب تشنه بحر وصال
گفت بیرون از مکان و لامکان
ز آنچه ناید در گمان و در قیاس
گرچه چشمی هم که باشد حق شناس
تا چه جائی کز لباس آیم برون
کس چه داند کاندرا اندم کیستم
مطلقم از درک و وهم و روح و جسم
اسمها و رسمها اندر بیان

عشق زد در دشت جان بازی صلا
دید خود را بیکس و یار و معین
و آنچه او را بود یکجا باخته
هشت پا را در رکاب ذوالجناح
زینب از پی با زبان حال عشق
بعد ازینت در کجا بینم جمال
چون شدی یابی ز دیدارم نشان
من بروم زین پس ای گردون اساس
حق مطلق بینم در این لباس
وین لباس تن فتد در خاک و خون
بی تعین ذات فردا نیستم
برترم از عقل و عشق و رسم و اسم
هست آثاری ز ذات بی نشان

بر مسمی اسمها باشد دلیل
 زین سپس من عین آن ذات حق
 گرچه ذاتم را نه ماوای و نه جاست
 گرچه الا از قفای لا بود
 من ز الا آمدم بر لا زدم
 لا و الا وصفی از ذات من است
 زین سپس بیرون ز آیاتم یقین
 گرچه حالی من علی عالیم
 زین سپس بیرونم از وصف علو
 چون تعین کرد ذات من قبول
 پستها را تا مگر عالی کنم
 زین سپس نه عالی و نه دانیم
 نه خصوصی دارم اینجا نه عموم
 ذات پاکم مطلق است و سرمدی
 در مقام شرع و صورت باحدم
 انبیای مصطفین محترم
 صورتم را در جلال آئینه اند
 انبیا آئینه من منظورشان
 چونکه مطلق گشت از قید نمود
 صورت و معنی دو وصف از ذات هوست

ورنه بی اسم است آن ذات جلیل
 زین تعینها که دانی مطلقم
 جای خالی از احاطه من کجاست
 چون که از لا بگذرد الا بود
 نك قلم بر لا و بر الا زدم
 حرفی از آیات اثبات منست
 بی نیاز از نفی و اثباتم یقین
 بر علو و اعتلاهم و الیم
 مطلق الذات از علو و از دنو
 بر مقام اعتلا کردم نزول
 بر علو اعتلا والی کنم
 زین تعین پاک باید دانیم
 نه حدودی می پذیرم نه رسوم
 ز اعتبار باحدی و بیحدی
 در ولایت بیحدی و سرمد
 اولیای مرتضین باکرم
 معنیم را در خفا گنجینه اند
 اولیا گنجینه من گنجورشان
 معنی و صورت کجا دارد وجود
 شد چو مطلق پاک از اینها جمله اوست

وصف را کی بعد ازین در من ره است

هر که در من شد فنا ذات الله است

در غلبه عشق و صعود روح
بمقام جمع در سیر الی الله

ای دل عاشق کجائی هوش دار
مستی ار هم بر سخن روپوش دار
پرده را یکباره از مستی مدر
جای مهری هم گذار و کن گذر
حرفهایت پرده را یکجا درید
قفل را مشکن بدست آور کلید
هست آسان خانه را کردن خراب
لیک دشوار است تعمیر این بیاب
حالیا مستی و داری انقلاب
چون بهوش آئی بنا را برده آب
تا دگر بندی بتعمیرش میان
رفته کار از دست بگذار این میان
هین منخوان افسون که حالی فانیم
فارغ از آبادی و ویرانیم
مشک معنی شد سخن پاش این همی
ناطق آمد جان قلاش این همی
تو مرا گوئی که ویرانی مکن
خانه را برد آب طوفانی مکن

من چه غم دارم که ویران شد جهان
 زانکه غرقم حالی اندر بحر جان
 مست را گوئی کلید آور بدست
 از لگد در را کنون خواهم شکست
 کی دل دیوانه داند قاعده
 هست قانون پیش او بیفایده
 دم‌مزن که جای صورت گشته تنگ
 رو که معنی هم کنون افتاده دنگ
 چیست معنی تا که دم ز آنسو زند
 قطره چون با بحر حق پهلو زند
 دم مزن کاندرا یقینت شک کنم
 هین برو کافلاک را منداک کنم
 رو که دیگر آمد این دریا بجوش
 غرق شد دروی حواس و عقل وهوش
 هل نصیحت را که دریا موج کرد
 مرغ جان پرواز سوی اوج کرد
 اندک اندک گشته نطق دارجه
 تا باوج بیزبانی عارجه
 گرچه تفسیر زبان روشن گر است
 لیک عشق بیزبان روشن تر است
 آن‌دمی که دم زند عشق از جلال
 ناطق وصامت همه گنگند و لال

نيك بشنو گوید آن افلاك سوز
 من باوج خود نیم واصل هنوز
 همین برو ای عقل که جای تو نیست
 حالتّم را هیچ پروای تو نیست
 از خدا و بنده نك دل کنده ام
 رو که این دم نه خدا نه بنده ام
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 بندگی بند و خداوندی صداع
 فارغ از اینها خیال عاشق است
 مرو را پس چون زبان ناطق است
 این زبان دیگرستم در بیان
 از پی تقریر عشق بی زبان
 چونکه جان از قید هستی مطلق است
 نطق فانی نایب نطق حق است
 آن حقی کز هر تعین برتر است
 کاف و نون گفت و خود از کن برتر است
 بنده حقّ است و نور عالمین
 شاه خلاق العدم یعنی حسین

در تنزل روح از مقام مجرد بعالیم
 صورت و مجملی از معنی حدیث
 نورانیت

ایدل از عشق قوی دم دم مزین
 قطره خوردی تو ازیم دم مزین

این حدیث منقلب را کور کن
شیر را برعکس صید گور کن
مهر تابان را حقیر دژ بین
شیر یزدان را اسیر برّه بین
هان برو زینب که خواهی شد اسیر
هست جانت زین اسیری ناگزیر
حق ترا بهر اسیری فرد کرد
گر چه گردونی اسیر گرد کرد
روی گردون را اگر گیرد غبار
کی توان انداخت گردون را ز کار
گر چه گردد زیر کف دریا نهان
کی رسد بر بحر زان کفها زیان
بحر توحیدی تو گر پوشد کفت
سوخت کفها خواهد از موج و تفت
نقص دریا نیست گورو زیر کف
چون بجوش آئی کف افتد بر طرف
حق ترا خواهد اسیر سلسله
از رضای حق مکن خواهر گله
حق ترا خواهد اسیر از بهر آن
که نماید خاکیان را امتحان
از اسیری تو حق را حکمتی است
شیر حق را در اسیری شو کتی است

چون اسیرت خواست حق چالاک شو
 زیر بار امر حق بیباک رو
 آفرین از حق بجانب زین بلاست
 مرحباجانی کش از حق مرحباست
 چون خدایت مرحبا گوید بجان
 منت از حق دار زین بار گران
 تو که همچون جغد ویران مسکنی
 شاهباز دست شاه ذوالمنی
 گر شوی بی منزل و ماوا سزااست
 توحقی گوزات حق را جا کجاست
 گنج توحیدی تو از ویران مرنج
 زانکه در ویرانه باشد جای گنج
 زیر زنجیری تو تا شیر حقی
 گرچه خود زنجیرساز مطلق
 قید زنجیر ای قلندر سیرتست
 آنچه در ره پیمشت آید خیرتست
 امر حق زنجیر و جان تو اسد
 هست تا باشد ترا جان در جسد
 چون بزنجیر اوفتادی شاد باش
 بند را همدست با سجّاد باش
 باش هم زنجیر با او در سلوک
 هم مطیع امر آن رأس الملوك

هر دو زنجیر بلا را قابلید
 زان که از یک دوده و یک حاصلید
 نك زميدان بانگ طبل جنگ خاست
 رو که رفتم فتح و نصرت با خداست
 فتح و نصرت گر چه مخلوق من است
 نصرت ما هست ليک اندر شکست
 حق کند زین بانگ طبل آواز من
 کو صدائی جز ز چنگ و ساز من
 جان من بر جسم من زین طبلها
 زد صدا حالی که بشتاب و بیا
 حق مرا زد بانگ حالی زار جعی
 کی نیوشد راز حق را مدعی
 او چنین داند که بانگ طبل ازوست
 کر بود گوش وی از پیغام دوست
 جان او چون در حجاب ظلمتست
 ظلمتش مانع ز نورانیّت است
 آدم اول علی مرتضی
 گفت با اصحاب عرفان و صفا
 هر که بشناسد بنورانیتم
 عارف آمد ذات حق را تام و تم
 روی من مرآت وجه کبریا است
 عارف من عارف ذات خداست

هر که چشم او نشد بینا بنور
 چشم و جانش هست ظلمانی و کور
 کور از ایمان و دور از رحمت است
 ظلمت اندر ظلمت اندر ظلمت است
 وز حق آن جانی که نورانی بود
 محو نورالدین ماهانی بود
 نعمت الله است آن نور مبین
 نور مولا بین زوجه نور دین
 هر که نورانیت مولا شناخت
 خود ولی را هر زمان چون ماشناخت
 هل بجا تفسیر نور با نسق
 بر بیان شاه برگردان ورق
 دم مزین زینب که چشم خصم رد
 اعمی است از دیدن نور احد
 بحر وحدت را کم از جو خواند او
 شیر حق را صید آهو داند او
 من که در چشم عدو نخجیر ما
 در نیستان هویت شیر ما
 گر دمی زین روبهان آشفته ام
 نك شود بیدار شیر خفته ام
 خفتگی چبود تن نخجیر من
 کاین زمان گردد شکار شیر من

تن ز نخجیر است هم بنگر نکو
 جان من حق است و جسمم شیر او
 شیر خود را خفته گیرد آنچنان
 که تمامش مرده دانند این سگان
 شیرم ار با خفتگیها هی کند
 شیر بیدار فلک خون قی کند
 من کیم شمسی نهان در ذره
 خفته شیری در میان درّه
 چون که بشکافد ز خنجر این تنم
 تابد افزون آفتاب روشنم
 ای بمعنی آفتاب من آعرَف
 وی ز تو مکشوف - سرّ لو کشف
 چون توئی در چرخ توحید آفتاب
 در دل ماضوء خویش افزون بتاب
 گرمئی بخش این دل افسرده را
 خرّمی ده گلشن پشمرده را
 در ثنای خویش فرما یاریم
 بر زبان از خود سخن کن جاریم
 ز اختیارم تا زبان گویا بود
 هر چه گوید زشت و نازیبا بود
 ای سپهر از اختیارت برمدار
 وا رهان ما را ز ننگ اختیار

خاك بودم من كجا بودم زبان
 تو زبان دادی مرا و هم بیان
 هم تو آور ای غیاث المستغیث
 از بیان خود زبانم در حدیث
 چون تو بر نظم کنی جاری سخن
 هر چه گویم گفته باشی تو نه من
 ما ندانیم آنچه حق نعت تست
 نعت خود را هم ثودانی خود درست
 خود کمان مدرکم را تیر ده
 نطق جانم را ز خود تقریر ده
 تا زبان از عونت آید در سخن
 گوید از نو شرح آن عشق کهن

وله فی مقام الوجدانية المطلقة

کهنگی در عشق نبود ای ولد
 کین صفات کثرتست. و او احد
 کهنه و نو نیست در بازار او
 کهنه‌ها را نو کند دیدار او
 گر چه عالم پر ازین آوازه است
 باز چون گوید بیانی تازه است
 عارفان کاوقاتشان شد صرف عشق
 گوشها کردند پر از حرف عشق

دفتری آورد هر کس زین بیان
پرز حرف عشق شد یکجا جهان
گرچه حرف عشق نیک ار بشنوی
ختم شد بر مولوی و مثنوی
باز چون آید صفی در میان
خضر وقت عاشقان و عارفان
آرد از رحمت پی اثبات عشق
زبده الاسراری از آیات عشق
تازه یابی حرفش ار خود لایقی
در بیان عشق و شرح عاشقی
گرتو را باشد ز حق تائید و ذوق
از تمام عارفان و اهل شوق
تا کنون نشنیده اقرار را
یک کلام زبده الاسرار را
خود نخواهد بعد ازین هم ز اهل دید
هیچکس اینگونه گفتاری شنید
گرتو را انصاف باشد ای وفی
ختم شد گفتار عالی بر صفی
تا ابد دیگر نیاید این بدان
زبده الاسرار گوئی در جهان
من نگویم هست این معنی محال
زانکه باشد عشق قادر بر مقال

بر بیان بیش ازین هم قادر است
 لیک عقل از فرض اینهم قاصراست
 بر صفی عشق این چنین الهام کرد
 بی ز جبریل خرد پیغام کرد
 کز تو من اسرار خود ننهفتمی
 گفتنی ها را ز نطق گفتمی
 بیش ازین هم بهر پاس حرمتست
 نیست حرفم تا بماند صحبت
 هر که از جان سیر این دفتر کند
 این سخن را ذوق او باور کند
 آسمان را بس بود دور و ورش
 پیر رومی کند تا پرورش
 گوید اندر شرح عرفان مثنوی
 از زبان آن حسام معنوی
 پر کند آن بلبل دستان فقر
 از متاع معرفت دکان فقر
 همچنان گردون بگردش پیر شد
 تا صفی صاحب تقریر شد
 از بیان زبدة الاسرار عشق
 کرد عالم را پر از گفتار عشق
 تخم معنی کشت یعنی مولوی
 سبز کرد آنرا صفی زین مثنوی

مولوی تخمی فشاند و آبیاری
 شد صفی تارفت حاصل زیر بار
 حاصل گفتار پیر معنوی
 زبده الاسرار بود از رهروی
 خود صفی هم در حقیقت مولویست
 عارفان را اتحاد معنوی است
 مولوی خود داده این آواز را
 بهر تو بگشوده گنج راز را
 جان‌گران و سگان از هم جداست
 متحد جانهای شیران خداست
 عشق در کشف معانی ای وفی
 گاه گردد مولوی گاهی صفی
 مثنوی مولوی که راز اوست
 زبده الاسرار گاه اعجاز اوست
 حرف يك حرفست ایجان بی‌خلاف
 گر چه باشد در عبارات اختلاف
 فرق ازینرو گفت رب العالمین
 نیست يك مو در میان مرسلین
 زآنکه جمله ناطق از ذات حقند
 وز قیود ما و منها مطلقند
 عشق چون مطلق بذاتست ای حسن
 عاشقان هم مطلقند از ما و من

جمله درویشند و مطلق از قیود
 فانی از خویشند و باقی در وجود
 بگذر از این وقت صحبت باقیست
 هان بروزینب که عشق اطلاقی است
 گر به تیغ عشق قربانی شوم
 ذات حقم من کجا فانی شوم
 عشق کان جذّاب جان من بود
 وصفی از اوصاف شأن من بود
 گرچه از معنی و صورت در یقین
 ذات پاکم مطلق است و بی قرین
 تا شناسد لیک خلقم در نزول
 مینمایم معنی و صورت قبول
 بی نعیّن گر بود دایم وجود
 خلق کی دانند او را بی نمود
 بلکه خلقی هم نمیبود ار نبود
 خود تعین عارض ذات وجود
 پس ظهور آمد یکی ز اوصاف ذات
 گشت ظاهر تا بود کامل صفات
 وصف غیبت چونکه هم دارد وجوب
 نك روم در پرده غیب الغیوب
 تا که براین هردو دانی قادرم
 هرزمان در عین غیبت ظاهرم

در ظهورم اختلاف کسوت است
کسوتم گه نور و گاهی رحمت است
نور و رحمت هر دو ز آیات منند
بر خلائق مُثبت ذات منند
سرّ عرفانست آری این بلی
تا شناسی آن علی را زین ولی
ای حکیم عارف ای پیر جلیل
ای بیانت اهل معنی را دلیل
تا تو گویائی زبانها لال باد
مرغ نطق را هزاران بال باد
سرّ عرفان را تو کشفای بیار
حجّتی کاینجا صفی دارد بکار
تو بگو چشمی که باشد شه شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس
زین بیان کردم زنم وسواس تو
جنبد اندر دل ندارد پاس تو
تا تو محرومی ز عشق سینه کن
سینهات وسواس را باشد وطن
شیخ کامل چون بر او دادی تودست
راه وسواس ترا در سینه بست
رو غرور از سرفکن درویش باش
در سراغ شیخ عصر خویش باش

شرح این خواهی شنید اینک خموش

عصر زینب بود و هنگام خروش

هین برو زینب که عصر آمد به پیش

صبح خویشی شام خویشی عصر خویش

جمله صحبت در اسیری عصر باد

عصرها را همت ذوالنصر باد

رو یتیمان مرا غمخوار باش

در بلا و در شدايد يار باش

رو که هستم من بهر جا همراهت

آگهم از حال قلب آگهت

چون شوی بر ناقه عریان سوار

در بدر گردی بهر شهر و دیار

نیستم غافل دمی از حال تو

آیم از سر هر کجا دنبال تو

رو که سوی شام خواهی شد روان

با علی آن صبح وصل عارفان

دان غنیمت شام غم را در عمل

زین سفر طالع شدت صبح ازل

وان ره شام بلا را امتحان

زود گردد صبح شام رهروان

نردبان عشق باشد راه شام

زان بمعراج آئی ای احمد مقام

راه شام ای جان من منهاج تست
زان خرابه شام غم معراج تست
چون خرابه گشت جایث شاد باش
تا که گنج حق شود بر خلق فاش
ظاهر آنروزی که شد گنج خفا
شد خرابه بهر تو از حق بنا
بر تو تا ناید زویران رنج عشق
کی شود پیدا بدوران گنج عشق
فهم این معنی دگر با عارف است
کو ز سر گنج وحدت واقف است
رو که حیرانند یکجا این رمه
کنز مخفی را تو بودی ترجمه
رواسیری را کنون آماده باش
امر حق را بنده آزاده باش
گر بظاهر بنده امر حقی
در حقیقت آمری و مطلق
رو پرستاری کن آن بیمار را
زان دل بیمار جو دلداری را
چون دل بیمار هم خسته تر است
من در آنم زانکه بشکسته تر است
در دل بیمار شد ماوای من
خاصه بیماری که خفته جای من

زان نیفتد صبح و شام ای نور عین
از لب بیمار ذکر یا حسین
یا حسین ایدل نواز اهل سرّ
کت بود جا در قلوب منکسر
کن صفی‌را دل‌فزون از چون و چند
در غم خود ناتوان و دردمند
هر چه سنگین‌تر شود بیمار عشق
بیش پرسد حال او دلدار عشق
چونکه از سلطان دل گاه طلب
خستگی گردد عیادت را سبب
بو که از این خستگی شاه ز من
روزی آید بر سر بالین من
ور نیاید پرسشی هم کافی است
چونکه پرسد حال فضلش شافی است
قابل این گرچه درویش تو نیست
قابلیت بخش لیکن جز تو کیست
هان برو زینب که دردت بیدو است
دردمند حق طبیب درد ما است
رو که بیمار مرا یارش توئی
غلطد از هرسو پرستارش تویی
این سفارشها بزینب لازم است
گرچه جانت در اسیری جازم است

چون رود بیمارت اندر سلسله
 بد مکن دل شو دلیل قافله
 بر کسی یعنی دعای بد مکن
 باب رحمت را بخلقان سد مکن
 او چو شیر و امر حق زنجیر حق
 کی سر از زنجیر تابد شیر حق
 گر دعای بد کنی فیض خدا
 قطع گردد از تمام ماسوا
 پس صبوری در اسیری پیشه کن
 ریشه بی طاقتی را تیشه کن
 گر خورد سیلی سکینه دم مزن
 عالمی ز آن دم زدن برهم مزن
 گر بانگشتت عدو بدهد نشان
 چون کشندت سوی کوفه موکشان
 از تو حق پیداست زین غمگین مباش
 بود حق هم بی نشان و گفت فاش
 حتم شد از حق اسیری بر شما
 خلق تا بینند حق را در شما
 گرشوی بی چادر و معجز سزااست
 کاین دلیل معرفت بهر خداست
 کنز مخفی پیش ازین بنهفته بود
 شیر هستی در نیستان خفته بود

خواست او خود را عیان و آشکار
 هم ترا بر ناقه عریان سوار
 تا شود مفتوح راه معرفت
 بر همه خلقت ز آثار و صفت
 پس ترا لازم بود بی معجری
 تا شود ظاهر کمال حیدری
 تا نگردد بسته بازویت به بند
 هم سر من بر سر نی تابند
 کنز مخفی کی شود ظاهر تمام
 پس ز سر رو بر اسیری سوی شام
 شو بشام و کوفه خواهر در بدر
 تا که بشناسند خلقت سر بسر
 من بدون این اسیری گر شهید
 میشدم هم باز حق بد ناپدید
 آن اسیری زین شهادت بس سراسر
 در اسیری تو حق پیدا تراست
 پس بجو توفیق این کار از پدر
 کت علی خواهد اسیر و در بدر
 تا نگردي تو اسیر اندر ولی
 کی شود نور ولایت منجلی
 رو که از امر علی شاه کبیر
 ساعت دیگر یقین گردی اسیر

رو بسر کن چادر ای گنج احد
 باش از بهر اسیری مستعد
 در فراق از تو جانم عذر خواه
 رو که رفتم حق ترا پشت و پناه
 رفت چون نام فراقم بر زبان
 هم زبان آتش گرفت وهم بیان
 از جدائیها کند کلکم رقم
 تا زغم دلها شکافد چون قلم
 چون نگارد از جدائی کلک من
 کی قلم گوید چو نی زاینجا سخن
 این قلم خام است و نی آتش کلام
 ز آتش سوزان چه گوید کلک خام
 پس بلب گیرم نی و بنهم قلم
 کونیستان سوزد از اندوه و غم
 چیست میدانی نیستان ای رسول
 عالم تجرید و ادراک عقول
 نی چه گوید در سیاق عاشقان
 قصه درد و فراق عاشقان
 ای لسان ناطق حق یار نی
 شو دم آموز دم اسرار نی
 بشنو از نی چون حکایت میکند
 وز جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
 از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
 نی چرا بانگش زند بر جان شرر
 از دل زینب مگر گوید خبر
 تا چه آمد بر سراو زین فراق
 میکند شرح جدائی زین سیاق
 دل ز غم پاشید نی را هل دمی
 يك نوا بس گر دلی دارد غمی
 گر که در خانه غم هجران کس است
 یکصدای نی جهانی را بس است

در بیان سواری آن یکه تاز عرصه
 وحدت و میدان دار میدان هویت
 و رفرف سوار معراج ولایت و
 تعریف ذوالجناح آن جناب
 فرماید

چونکه زینب در سراق بازگشت
 سوی میدان شاه میدان بازگشت
 ذوالجناح عشق آتش خوی شد
 بیربان انّی انا الله گوی شد
 بیزبان حاشا که اندر کوی حق
 بُد زبان کن ترانی گوی حق

گشت ازو آتش گلستان برخلیل
 خضر را در ره نوردی بد دلیل
 برق نعلش نار نخل طور بود
 موسی آنرا نار دید و نور بود
 زنده از هر تار مویش در شمیم
 صد هزاران عیسی محی‌الرمیم
 آسمانها بسته موی دُمش
 بحر امکان گردی از خاک سمش
 چون عنان او سبک در راه شد
 خاک صحرا هم صفات الله شد
 جای هر گامی که برمیداشت او
 انبیا را بود جای چشم و رو
 چون بمیدان شهادت پا نهاد
 پا برون از ملک او ادنی نهاد
 شد رکابش حلقه عرش برین
 عرش یعنی پای آن عرش آفرین
 این سخن را هل بجا تکلیف نیست
 ذوالجناح عشق را تعریف نیست
 ذوالجناح تیز تک شو شب رسد
 باز ترسم کز قفا زینب رسد
 وصفها جز لفظ پیچا پیچ نیست
 قصد عاشق جز شهادت هیچ نیست

الغرض شد سوی میدان ره نورد
 ذوالجناح و فارس او شاه فرد
 آفتاب عشق میدان تاب شد
 عقل آنجا برف بود و آب شد
 عقل تنها نی دم از هیئات زد
 عشق را هم بهت برد و مات زد
 لامکان و آنجا که فوق عرش بود
 زیر سُم ذوالجناحش فرش بود
 تا بخدمت بوسدش نعل سمند
 قاب قوسین از حد خود شد بلند
 لا مکان شد پست بر بالای او
 پست و بالا گشت تنگ از جای او
 پرده کشف الغطا برچیده شد
 و آنچه حیدر را یقین بدیده شد
 ذات مطلق بی حجاب ایمرد کار
 گشت در میدان توحید آشکار
 هین چه میدان ساحت غیب الغیوب
 نه سپهرش جزو خاک و خاکروب
 آفتاب لایزالی بر فروخت
 پرده های کن ترانی را بسوخت
 بی حجاب اسرار ذات مکتوم
 از حجاب افتاد بیرون تام و تم

آنکه در معراج وحی از وی رسید
پیش پیش ذوالجناحش میدوید

در رسیدن جذبۀ عشق و اجتذاب
روح سالک عارف از مقام سلوک
بعالم جذب فرماید

باز باد جذبه می جنباندم
گر روم بپذیر گو میخواندم
عون گرداننده با گردنده شد
گردش و دل هردو از جا کنده شد
زین پریشان گفته‌ها در حیرتم
کز چه و با کیست روی صحبت‌م
یافتم گفتار خود را کز کجاست
هم مخاطب هم مخاطب پیرماست
در زبان من بیان او نهان
کیستم من هم زبان و هم بیان
بنده کبود تا زبان داری کند
بر زبانم حق سخن جاری کند
آنچه میگویم من از یا تا الف
قصد عشق است ارچه لفظم مختلف
من چه طوطی در پس آئینه‌ام
ریزد او نقش سخن در سینه‌ام

با لب طوطی است چون استاد جفت
 هر چه طوطی گوید آن استاد گفت
 طوطی بندی دم از ز آواز زد
 تو مدان از طوطی آن استاد زد
 خه خه ای طوطی سخن بی پرده گشت
 تو چه پوشی پرده کآب از سر گذشت
 یار ما بی پرده در شیراز عشق
 گفت رازت تو چه پوشی راز عشق
 شهر گشت آشوب و تن مغلوب دل
 جان فدای شاه شهر آشوب دل
 من ز خود رفتم دلا دلدار باز
 بر سر حرف است زو بشنو تو راز
 عقده های زلف را بگشوده است
 تا دل دیوانه را آرد شکست
 جیش سودا بر سر آوردم هجوم
 من ندانم زین پس آداب و رسوم
 زد بهم یکجا سر و سامان مرا
 کرد از افسانه سرگردان مرا
 بست بر زنجیر سودا محکم
 داد سر ز آن پس بصرای غم
 شانه کرد اوزلف و من گشتم پریش
 نک پریشانم ندانم حال خویش

طَره آن دلبر دیوانه مُکش
 از سرم بر بود یکجا عقل و هُش
 من ز خود رفتم دلا تا دلبرت
 از غم سودا چه آرد بر سرت
 من ز خود رفتم تو حرفش دار گوش
 شد ز یک هی از سر دیوانه هوش
 دم مزن کاینک دلا دیوانه ام
 عقلها را بر کند افسانه ام
 عقل چبود من کیم دیوانه کیست
 هین چه افسون گویم این افسانه چیست
 بسته بر افسانه زلف دلبرم
 زان کشش همواره میگردد سرم
 عشق آمد آتش اندر عقل زد
 طعنه بر گفتار و عقل و نقل زد
 کوفت مغزم را و عقل از چنگ شد
 کله ام ز آن کله کوبی دنگ شد
 حالی از چرخم چه باک ارهی زنم
 نك بفرق چرخ و چنبر پی زنم
 طبل وحدت را کنون افشا زنم
 لا گذارم نوبت الا زنم
 دم مزن کز لا و از الا شدم
 با خود آهی بی خود آهی بیخودم

آمد از مُکه سیل و دریا دشت شد
 بند و بست و پشته و پل پست شد
 شهر و کوه و دشت را سیلاب کند
 چرخ و سنگ و آسیا را آب کند
 جوی و بحر و دجله و شط شد یکی
 علم و حرف و نقطه و خط شد یکی
 غمزه آمد چشم و ابرو گشت يك
 ما و من رفت و من و او گشت يك
 زد بدفترخانه باد عشق تیز
 کرد طومار خرد را ریز ریز
 عشق آمد در مقام اُشتلم
 عقل دانی دست و پا را کرد گم
 کرد سر بیرون نهنک لازم
 فلك و لنگر را کشید اندر بدم
 پالهنک افکند عشقم بر گلو
 میکشد بنگر چسانم سو بسو
 گاه در بحر م کشد گاهی ببر
 گه بدیوارم زند گاهی بدر
 استخوانم را سراسر کوفته
 کرده حالم را ز وهم آشوفته
 تا نگوئی کز چه رو آشفتم
 با غم آشفته موئی جفتم

این سخن گو تا نه پنداری منم
 من شدم بی‌من که دانی ذوالمنم
 هی کجایم من که عرشم زیرپاست
 هی چه‌ما و هی چه‌من عالم‌خداست
 چند گوئی حرف قهرآمیز هی
 لطف کن ای تیر قهرت تیز هی
 نیست حال‌م‌درسخن بر جای خویش
 سامعا بپذیر گر گویم پریش
 من کجا بودم چه میگفتم سخن
 خاکم ارگفتم من و ما بردهن
 ای فقیران کاردها حاضر کنید
 بایزید عصر را برتن زنید
 واجب آمد اینکه بکشندم بدار
 تا انا الحق گوی‌گردد سنگسار
 من نگویم این سخن را آنکه گفت
 بازرو در پرده غیبت نهفت
 گاه‌گاه از پرده می‌آید بدر
 میزند حرفی و گردد مستتر
 بل‌بلی گر کرد اشتر زاشتم
 شقشقه شد در دهانش باز گم
 رحمت مولا که پیر کامل است
 این بیانم را گواه عادل است

آنکه هم معروف و هم معروفیست
 ناطق از نطق صفی صوفی است
 بنده پروردن عیان از رحمتش
 ای زهی بر قدرت و بر غیرتش
 کو زبانی تا ثنای او کنم
 هم زبان مروام از آن خوشخو کنم
 شرح احسانهای او گویم مگر
 نی چه گویم کز شمار است آن بدر
 آنکه مداحش حق اندر معنی است
 از ثنای ما یقین مستغنی است
 زین بیان دل نگذرد باری بیار
 وصف آن یاری که بی شبه است و یار

خطاب به پیر طریقت و تمجید
 ذات آن حضرت

ای عری ذات تو از شبه و شریک	ای علی رحمت ای شاه ملوک
ای تو جان و جان ما فیها چو جسم	ای تو گنج و جمله اسما چون طلسم
جسمها نا پایدار و فانی است	ذات تو پاینده و ربانی است
هم اشارت هم عبارت مات تست	آنچه ناید در اشارت ذات تست
بر اشارت بر عبارت داوری	از اشارت وز عبارت برتری
هست برهان ثبوت ذات تو	کی عبارتها کند اثبات تو

ای به نیل غم دلیل جبرئیل
 حجت شمس است شمس گرم تاب
 شمس پیش آفتاب گرم کیست
 سایه گفتم شمس حق را سایه کو
 حضرت حق کرده در مظهر ظهور
 مظهر مولا علی رحمت است
 من گدای آن درم آری بلی
 چونکه در نور وجودش فانیم
 من سلیمان زمانم در ظهور
 این صفی باز از میان شد یللی
 مستی ما از شراب باقی است
 از می باقی چو مستم روز و شب
 مست را تکلیف نبود در سخن
 شیر جانم هر دم از سکر جنون
 گر بهوش آییم دمی کین نادر است
 چون خمار می زند گاهم بسر
 پس علاج درد سر زافیون کنم
 خاصه تا مخمور چشم ساقیم
 جان باقی کیست مست چشم او
 چون شد آنجانی که در وی شد فنا
 موج و قطره عین دریا آمده
 بنگر از چشم من ای صاحب نظر

بر ثبوت خود توئی محکم دلیل
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از هزاران پرتو نورت یکیست
 جز ظهورش سایه و همسایه کو
 ذات مطلق کرده در مظهر ظهور
 حضرت اعلی علی رحمت است
 پرتوی زان مظهرم آری بلی
 رفته از ظلمت برون نورانیم
 جبرئیل هست طیری از طیور
 مست چشم دلستان شد یللی
 نشاءه مستان ز چشم ساقی است
 گویم ار مستانه حرفی نی عجب
 خاصه رند دایم السکری چو من
 میکند زنجیر و می تازد برون
 شور مستی باز باقی در سراسر است
 میکند دل ساز سودائی دگر
 لاجرم همواره مستم چون کنم
 در سماع و شور و مستی باقیم
 کل شی هالک الا وجهه
 بد حجابی کان شکست و گشت لا
 که هم از دریا هویدا آمده
 تا شوی از سر این دریا خبر

باطن این بحر جز الله نیست
 عقلها در ذات او حیران همه
 موج این دریا بود انسان کل
 کیست انسان مظهر ذات اله
 این زمان مهدیست قطب مایقین
 هست مهدی قطب مطلق بیخلاف
 او بشخص امروز حیّ و قائم است
 هر که گوید مهدویت نوعی است
 قطب مطلق مهدی موعود ماست
 میکند گردش فلک بر دور او
 گشت خواهد ظاهر آن سلطان راد
 هست فرزند حسن ابن علی است
 از امامان او بود ثانی عشر
 اولیاء جزو آیات ویند
 عصرها را در ولایت هادی است
 ای گروه عارفان شادی کنید
 خاصه کان سلطان دین در عصر ما
 باز فرما ای حکیم حق زبان
 تا که آن دریای رحمت جوش کرد
 رحمت ظاهر گواه غایب است
 از علی رحمت ای عالی مقام
 از زبان مهدی آن شاه وفی

هیچ کس از کنه او آگاه نیست
 واله و مبهوت و سرگردان همه
 شخص انسانرا هویت جان کل
 کان بهر عصر است قطب و پادشاه
 عارفان از خرمن او خوشه چین
 او چو عنقا وین جهان چونکوه قاف
 بر تمام آفرینش حاکم است
 فهم او را فکر باطل کرده پست
 وین زمین و آسمان چون آسیاست
 حیّ و قیوم است و غیبت طور او
 عالمی را پر کند از عدل و داد
 در دل عارف ظهورش منجلی است
 بروی از چشم و دل عارف نگر
 بنده ذات وی و مات ویند
 کار ما در عصر او بر شادی است
 عبد او باشید و آزادی کنید
 زد بر حمت اهل عرفان راصلا
 تاچه گفتی نکته زین دور زمان
 سنگها هم آب حیوان نوش کرد
 وان امام حیّ قائم نایب است
 فیض مهدی میرسد بر ما مدام
 زبدة الاسرار میگوید صفی

لطف مهدی گر نباشد بر زبان میرسد هر گز کجا فیض بیان
نی‌همین فیض بیان بل فیض جان او بود خلاق جان و هم جهان
اوست خالق و این همه مخلوق او
هل صفی مخلوق و از خلاق گو

در خطاب بولی حضرت معبود
وسلطان وجود و مالک‌الشعب و شهود
حضرت مهدی موعود علیه‌الصلوة
والسلام من الله الودود و طلب
استعانت از آن شاه ذوالجود
نمودن و من الله التوفیق

ای امام حی قائم شاه دین خالق جان قطب‌امکان ماه دین
ای بفیض دمبدم خلاق خلق همت شیرازه اوراق خلق
ای وجودت علت ایجاد جان دست عونت بانی بنیاد جان
ای خلیفه حق بذات بی‌مثال راست بر قدرت ردای ذوالجلال
ای ز تو گویا زبان جان من ناطق از تو طوطی تبیان من
از زبان قطره‌ها گویا توئی نی غلط هم قطره هم دریاتوئی
قطره چبود تا دم از دریا زند دم بگفتار از من و از ما زند
گر عنایات تو نبود ما کئیم خود تو گو معدوم محض و لاشئیم
ما چو نائیم و نوا در ما زتست ما چو کوهیم و صدا درما زتست
کوه بی‌معنی کجا دارد صدا تا نیابد از تو بانگ مرحبا
نای طبع را نوای تازه بخش کوه نطقم را صدای تازه بخش
چنگ طبعم بینوا را ساز کن در که‌ای کوه آفرین آواز کن
گر تو خواهی که لسان الله شود ورنخواهی کوهها هم که شود

ای ز عشقت سوز ما و آه ما
 کوه چبود کاین جهان پر صدا
 کوه و صحرا جمله در بحر تو غرق
 من کیم تا دم زنم از فرق و جمع
 مطلق گری چه ز جمع و فرق و طرف
 هم منزّه از شهود و از غیوب
 هم مبّرّا از نهان و از عیان
 لیک بر این جمله علامت جامع است
 چون تو خواهی خاکهایا بدنوا
 تا نجبند باد عونت ای جواد
 ای بجنبش بادها از بید تو
 روحها در تن همه محکوم تست
 مو نجبند تا نجنبانی تو اش
 باد چبود عون جنبانده ات
 نطق نابود مرا امداد ده
 نور نطقم را ز نو لامع نما
 قطره چون مستغرق دریا شود
 تا چه دیگر باز جوشد یم عشق
 عشق آن دریای بی قعر است و حدّ

وی اسیرت کوه ما و کاه ما
 هست در معنی ز نایت یکنوا
 زیر و بالا جمله از جمع تو فرق
 ای تو جمله گفتهارا نطق و سمع
 برتری گر چه ز صوت و گفت و حرف
 هم مجرّد از خطاب و از خطوب
 هم معرّا از ثنا و از بیان
 سوی جمعت جمله اسماء راجع است
 چون تو گوئی بادها جنبند زجا
 برگ بیدی کی بجنبند خود ز باد
 کی بجنبند نطق بی تأیید تو
 جنبش هر آ نشان معلوم تست
 گل نروید تا نروییانی تو اش
 ای همه جنبنده جانها بنده است
 وان سخنهای دقیقم یاد ده
 قطره را در بحر خود راجع نما
 آنچه گوید گفته دریا بود
 دم زند از کیف عشق و کمّ عشق
 که ندارد کیف و کمّ و جزر و مدّ

باز گو کان بحر ذخّار وجود

زبده چون فرمود اسرار وجود

در طلب یاری نمودن آن سید
بشر درمیدان و شهادت حضرت
ولی اکبر اعنی علی اصغر و الاعانة
من خالق القضاء والقدر

چونکه بحر لایزالی کرد موج
کار عشق لا ابالی یافت اوج
شاه عشق آن مالک‌الملک فقط
کرد در میدان قیام اندر وسط
در رکابش انبیا حاضر همه
بر جمال لم یزل ناظر همه
او چو شمع و انبیا پروانه‌اش
پیش شمعش جان بکف پروانه‌اش
او چو یوسف انبیا پیراهنش
و او چو جان آنها مثالی از تنش
تا نماند غیر حق دمساز حق
بانگ هل من ناصری شد راز حق
کیست کایندم دم ز منصوری زند
ناصر بالذات را یاری کند
اندرین دشت بلا حق جو شود
او همه حق گردد و حق او شود
در ره عشقم فنا گردد کنون
مالک ملک بقا گردد کنون
قطره را بگذارد و عمان شود
جان دهد بهر خدا جانان شود

اندرین صحرا شود نخجیر حق
 پس شود در بیشه جان شیر حق
 مشتری حق است بفروشید جان
 نیست در سودای حق بالله زیان
 هر که جان او فدای من شود
 جان جان حضرت ذوالمن شود
 ترك جان کرد آنکه جانانش کنم
 عالم و آدم ثنا خوانش کنم
 جان آن کامروز در راهم فداست
 جان نواز انبیا و اولیاست
 چون نوای قبل موتوا آن تموت
 شد بلند از نای حی لایموت
 بود طفلی شیر خوار اندر حرم
 کافریش را پدر بُد در کرم
 خورده از پستان فضل آن پسر
 شیر رحمت طفل جان بوالبشر
 ممکنات از عالم و آدم همه
 از دم جان پرورش یکدم همه
 گرچه خوانند اهل عالم اصغرش
 من ندانم جز ولی اکبرش
 بر امید جان نثاری آنزمان
 خویش را افکند از مهد امان

دست از قنداق جان بیرون کشید
بندهای بسته را بر هم درید
آری آری شیر حق است ای ولد
آنکه در گهواره اژدرها درد
بانگ بر زد کای غریب بینوا
نیستی بیکس هنوز اینسو بیا
مانده باقی بین ز اصحاب کرم
شیر خوار خسته جانی در حرم
نیست اینمعنی شگفت از کار عشق
تو ندانی چون نداری بار عشق
حلقه چون بردرزند عشق ای فقیر
کی شناسد او صغیری از کبیر
هر که او را طینت از آن طینت است
جان او راجع باصل فطرت است
گر بمشرق فرع و در غرب است اصل
وقت حاجت میشود با اصل وصل
ذره ذره کاندین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهر باست
نور جزو آمد چو جنس آفتاب
هم بسوی آفتابستش ایاب
کر تو جزو آفتابی هوش دار
اندرین معنی بیانی گوش دار

در بیان اتصال روح با ملک
بحقیقت وجود در ضمن آمدن
حبیب ابن مظاهر و مسلم بن عوسجه
از کوفه بکربلا بیاری آن دریای
رحمت وجود

چونکه بار افکند شاه کربلا
بهر جانبازی در آن دشت بلا
نار جذبش در زمان شد مشتعل
آن حبیب بن مظاهر را بدل
سوی شهر کوفه وقتی مرد راه
صوفیانه شد برون از خانقاه
شهر را دید از هجوم خلق تنگ
واندر آن غوغا رواج اسباب جنگ
کرد در آئینه دل پس نظر
تا ز دل جوید از آن غوغا خبر
زانکه صوفی را دبیرستان دل است
در دل او علم اشیا حاصل است
دل بود مرآت نور آگهی
گنج علم و مخزن شاهنشهی
گنج علم علم الاسما دل است
راز دان سرّ ما او حی دل است
هر دلی عارف بنورانیّت است
مشرق انوار عالم حضرت است

خواهم از من شرح دل گویم تمام
ختم تا محشر نگردد این کلام
نی غلط گفتم که تا محشر همه
هست از دمهای دل یکدمدمه
او چو همدم گشت با دمهای دل
کرد یکدم سیر عالم‌های دل
دید اندر کربلا طوفانی است
کشتی شاهی که دل را بانی است
زد بجانش شعله نار جذب دوست
سوخت زان مجذوب مطلق منز و پوست
دیگر از بازار در منزل نرفت
پای معنی بود کان در گل نرفت
چون تو از اسرار معنی غافلی
ای اخی از پای تا سر در گلی
بگذر از صورت برو معنی طلب
تا بر آید پایت از گل بی تعب
اهل معنی چون که گشتی عنقریب
بر حبیب خود رسی همچون حبیب
زد حبیب آن شیشه صورت بسنگ
سوی مقصد تاخت از ره بیدرنگ
کی شکیبائی بود در کار او
عاشقی کاورا صدا زد یار او

رفت از سر غیرت دیرینه را
 دید در ره پیر صاحب سینه را
 مسلم آن کو بود او را همقدم
 در طریق عشق سلطان قدم
 عازم حمام جان روشنش
 در کفش رنگی و بیرنگی فنش
 گفت او را کای اخی آوازه بین
 هل حنا از دست و رنگ تازه بین
 رنگها را جمله دیگرگون نگر
 کارعشق از رنگ وره بیرون نگر
 راه بیرنگی بجز يك گام نیست
 راه عشق است این ره حمام نیست
 صبغة الله است رنگ خم هو
 رنگها بیرنگ گردد اندر او
 عشق رنگ آمیز در رنگ تو است
 هرچه غیر از رنگ او رنگ تو است
 رنگ بیرنگی حنای عاشق است
 و آن یکی از رنگهای عاشق است
 رنگ هستی را چو عاشق گم کند
 صد هزاران رنگ از يك خم کند
 رنگها را عشق از سر ریخته
 بهر عاشق رنگ دیگر ریخته

ریخت از خمّ ولا رنگِ بلا
 بہر عاشق در زمین کربلا
 من پی آن رنگِ رفتم ای کیا
 داری ار با روی او روئی بیا
 خود سیاهی گرچہ فوق رنگہاست
 وان سوادالوجہ فی الدارین ماست
 لیک زین رنگی کہ عشق انگہختہ
 آن سیاهی رنگِ ہم بگریختہ
 گرچہ رنگی از سیاهی بیش نیست
 باقی آنجا رنگی از درویش نیست
 لیک عشق آنرا کہ بانگِ آنسو کند
 رنگِ بیرنگی ز بہر او زند
 خون او کاندہ رکابِ شاہ عشق
 ریزد از حقّ است و ثاراللہ عشق
 چیست بیرنگی در اینجا ای فقیر
 یک جہت بودن براہ عشق پیر
 رنگہا را الغرض بگذاشتند
 سوی بیرنگی قدم برداشتند
 سینہ بگشودند پیش تیر کین
 در نماز آن ہر دو نور پاک دین
 در نماز آن ہر دو مؤمن سینہ را
 پیش شہ دادند تیر کینہ را

بار کی بر هستی خود تاختند
 نقد جان در نقد جانان باختند
 از ولا با اصل خود ملحق شدند
 فرع را هشتند و اصل حق شدند
 آری آری عین حق گشت ای پسر
 آنکه بهر حق گذشت از جان و سر
 پیش اصل خویش چون بیخویش شد
 رفت صورت جلوۀ معنیش شد
 این بیان اسرار نورانیت است
 حیف کت جان در حجاب ظلمتست
 بس دراز است این سخن کوتاه کن
 اصغرا رو سوی قربانگاه کن
 تا چه کرد آن شیر خوار شیر خو
 با امیر شیر خوبان گفتگو

در بیان اتمام حجت نمودن آن
 مولای بشر بنمودن آیه الله اکبر
 بر نمودن سیرت انبیا و تمامی
 شهادت جناب علی اصغر

بائنگ زد کایساقی بزم الست	شیر خوار از کودکی شده می پرست
شیر خوار عشق از امداد پیر	شد زبوی باده مست و شیر گیر
شیر خوارم گرچه من شیر حقم	زهره شیران بدر ابلقم
اندکی گر شیر جانم هی کند	شیر گردون شیر جانرا قی کند

شیرخوارم لیک شیرم مست شد
 صید معنی شد شکار پنجه‌ام
 عزم کوی دوست چون‌داری بیا
 قابل شاه ارمغان کوچک است
 مختصرتر تحفه به یار ترا
 نزدشاهان تحفه اندک‌تر خوشست
 گوهری برپیش آن شاه ارمغان
 ارمغان این لؤلؤ شهوار بر
 شاهباز وحدتم من در نشست
 غیردست نیست جائی چون مرا
 نیست دست از بهردفع دشمنت
 گر که نتوانم بمیدان تاختن
 گر ندارم گردن شمشیر جو
 چون شنیداز گوش‌غیبی بی‌صدا
 عشق برپیغام اصغرشد سروش
 آشنا بر گوش‌شه خورد آن صدا
 تاخت سوی خیمه‌گه بار دگر
 دید کاصغر کرده عزم آندیار
 بر گرفتش جیب وعزم‌راه کرد
 بند بر تفصیل نبود کار عشق
 هرچه بودش پاک‌باحق تاخت زد
 زین بیان قصدم مصیبت‌نامه نیست

چرخ در میدان عزمم پست شد
 هین بیا کز زخم هجران رنجه‌ام
 ارمغانی بر بدرگاه خدا
 کوبقیمت بیش و دروزن اندک است
 میکند سنگین ز او بار تو را
 که توان بگرفت پیش‌شه‌بدست
 کوسبک‌وزن است و در قیمت گران
 نزد خسرو زر دست افشار بر
 عیب نبود شاهم ار گیرد بدست
 بر بدستم نیست پائی چون مرا
 دست آن دارم که گیرم دامن
 سوی میدان جان توانم باختن
 تیر عشقت را سپر سازم گلو
 خالق اصوات بانگ آشنا
 آمد آواز علی‌شه را بگوش
 کآشنا داند صدای آشنا
 تا از آن صاحب صدا جوید اثر
 گشته از خرگاه هستی دست‌وبار
 روی همّت سوی قربانگاه کرد
 تا چه کرد آنشاه در بازار عشق
 مهره‌ها را برد و حرف از باخت زد
 خود بشرح عشق در کف‌خامه نیست

علت گفتار من عشق است عشق
 اینهمه گفتم ولیکن ای حسن
 وصف دریا را که داندای رفیق
 جان تو چون بیخبر ز اسرار ماست
 بحر معنیم زنده در سینه جوش
 کرده لالم ضیق صدر خلق گول
 اندکی ز اسرار حق منصور گفت
 چاره کو جز پست گوئی ای حبیب
 لا تخالفهم حبیبی دار هم
 نیست دعوت این مثالست ای صبی
 کیستم من رند صوفی مذهبی
 قطب عالم رحمة للعالمین
 اوست کز کون و مکان سرکش بود
 گر ز سر او زنم دم اندکی
 عاری از شک عارف صاحب همت است
 ای صفی اندر ثنائی اوز بیم
 حفظ حقت عاصم است از هر گزند
 یاری از حق جوی دل بایار کن
 ور ز رسوائی ترا پرواستی
 دی که مهرت بر لب از گفتار بود
 حالیا کاظهار مطلب کرده
 مهر بردار از لب و اسرار گو

کشف اسرار من عشق است عشق
 خود نگفتم قطره زین بحر من
 آنکه در دریا بود جانش غریق
 باورت گر ناید این صحبت رواست
 سینهاتنگ است چون باری خموش
 زان سخن گویم باندازه عقول
 شد تن سردار جان بدار جفت
 ز آنکه من دردار خلقانم غریب
 یا غریباً نازلای دار هم
 بد مکن دل نه ولیم نه نبی
 بنده شاه قلندر منصبی
 مظهر سجاد زین العابدین
 هم قلندر هم قلندر و ش بود
 مستمع را خاطر افتد در شکی
 کز شراب عشق مست و سرخوش است
 چند پیچی خویشتن را در گلیم
 در بروی از طعن خار و خس میند
 وز حقایق سر حق اظهار کن
 طبل پنهانی مزین رسواستی
 گفتگویت بر سر بازار بود
 چونکه مرگ آمد چرا تب کرده
 خلق گر دیوند با دیوار گو

مر صفی دانست هر کس صوفی است
 نایب معروف و صاحب سینه
 گرچه دانیم اینکه بازیبندگی
 آری آری هر که او را ادعاست
 این سخن را فاش گو تشویش نیست
 هر که را دیدیم دعوی کار بود
 جمله این داعیان دین فروش
 وقت تنگ است این بیان را اهل زکف
 گو بجوشد بحر م از سودای عشق
 چون بمیدان بر سر دست پدر
 ابن سعد آن پیشوای اهل شر
 گفت بر من جمله باشید ای سپاه
 کز کمان کفر دامن گیر من
 ز اجتهاد خویش و حکم مفتیان
 هر بشرع احمد است او معتقد
 چون شنیدند این سخن تقلیدیان
 دل ز حق یکبارگی پرداختند
 جان نمرود شقی گفتی هله
 تیر او چون کفر او بالا گرفت
 شرع بازان حرز جان قرآن کنند
 این کنند آن خود پرستان دغل
 زین سخن فہمت نلغزد دارحلم
 عالمان با عمل را بی گمان

صاحب دلق و دم معروفی است
 خود رضا را بندہ دیرینہ
 ادعا نبود ترا جز بندگی
 بیخبر از معنی و فقر و فناست
 هر که دارد ادعا درویش نیست
 دزد راه فقر و دکان دار بود
 اهل دکانند گرداری توهوش
 زانکه بحر عشق اصغر کرده کف
 جمله جوش و کف بود دریای عشق
 آیت کبرای حق شد جلوه گر
 از کمین گه با کمان آمد بدر
 در حضور زادہ سفیان گواه
 بر حسین اول رها شد تیر من
 من کشیدم بر حسین اول کمان
 بایدش نك پیروی مجتہد
 از زبان آن لعین تیرہ جان
 وجہ حق را تیر باران ساختند
 بود در جسم پلید حرملہ
 در گلوی حق نژادی جا گرفت
 تیر پس بر صاحب قرآن زنند
 تا تو دانی سر علم بی عمل
 این نگفتم بہر جرح اہل علم
 بندہ باید بود از جان این بدان

در شریعت علم شرعت لازم است هم ترا لازم وجود عالم است
گفتم این در شرع تا اگر رهروی با بصیرت پیرو عالم شوی
عالمان بی شریعت بیجندند که بدزدی بر سر راه آمدند
این بهالم هم ندارد اختصاص دزدها هستند در دلق خواص
تا تو بشناسی ولیؑ پاک را
هم شناسی رهن بی باک را

در تحقیق نفس حق و نفس باطل
و لطیفه ظهور حجت قاهر غالب
عادل

آن ولی کان برحق و ربانی است
در تخلّق مظهر سبحانی است
در شریعت پیرو پیغمبر است
در طریقت رهنمایش حیدر است
گفت حیدر صوفی کامل هنر
هست یکسان پیش چشمش سنگ و زر
ورنه صوفی نیست کلب کوفی است
کلب کوفی بهتر از این صوفی است
هر که نبود در لوای بو تراب
گمره است و غول راه و ردّ باب
هست آن ابلیس آدم روی و بس
بنده دنیا و پابند هوس

حاصلًا بسیار قطاع‌الطریق
هست در ره باش هشیار ای رفیق
دیده را بگشا مرو کورانه راه
ور نه اندازند غولانت بچاه
بندگی رهبری را کن قبول
تا نیندازد ز راحت نفس غول
هر که باشد پیر ره را بنده او
مؤمن است و عارف دل زنده او
پیر باشد امتحان نقد و قلب
پیر اگر جوئی توشیری ورنه کلب
چون ظهور مهدی قاهر شود
نقدها و قلبها ظاهر شود
قلب با آتش چو گردد روبرو
ظاهر آید طینت ناپاک او
قلب اگر گوید که با آتش خوشم
طالب دیدار و وصل آتشم
بی خبر باشد ز عدل آتش او
چونکه آتش دید گردد سرکش او
جز زری کو بیشتر شد نارکش
آمد از آتش برون بی غل و غش
شاید ار او طالب آتش بود
زانکه هم کارش ز آتش خوش بود

پیش از آن خود را بتعظیم شهان
 کرده در شاه ولایت امتحان
 بر دم پیران حاضر دایمش
 بوده تصدیق از امام قائمش
 پیر وقت ما علی رحمت است
 عهد او بر جمله عالم طاعت است
 هردلی کز طاعت او سرکش است
 هست قلبی کو عدو آتش است
 پس بهر عصریست مهدی در ظهور
 بر زجاجه اولیا تابیده نور
 قطب امکان اوست باقی مظهرند
 وین مظاهر شهر علمش را درند
 بی وجود او ندارد کس وجود
 غیبت او از فرط پیدائی نمود

خطاب بحضرت مهدی موعود
 علیه صلوات الله الملك المودود
 ولطيفة از ظهور آن سلطان غیب
 وشهود فرماید.

ای وجودت موجد غیب وشهود	ای شه قیوم قائم بحر جود
پرزودای غمت صحرای عشق	ای غمت سرمایۀ سودای عشق
توجه وجه این بقا مرآت تست	ما همه فانی و باقی ذات تست
ذات پاکت واحد القهار ملک	ای منظم ز انتظامت کار ملک

آفرینش جمله همچون آینه
 آینه‌گر بیشمار و بیحد است
 هر دلی‌کان شد بنور حق بصیر
 گشت عونت قفل قلبش را کلید
 تا که یکجا چشم قلبم وا شود
 روی تو مرآت ذات اقدم است
 ای مبرا از حیات و از ممات
 ای بکل ماسوا علمت محیط
 ای نهان از دیده و پیدا بدل
 نی‌نئی مستور هم از چشم سر
 کی‌شوی پنهان تو ای جان جهان
 غافل آن باشد که نبود هیچ نور
 آنکه شد عارف بنور ماهر
 مر حبا ای شاه جان افزای ما
 من که باشم تا که بگشایم زبان
 چون بهر حال توئی مولا و یار

جز تو زین آئینه نبود عاینه
 جلوه‌گر در جمله وجود سرمد است
 بود از عون تو ای حی‌قدیر
 قفل ما را هم کلیدی ای مجید
 بر فروغ طلعت بینا شود
 پنجه‌ات مشکل‌گشای عالم است
 وی معرا از حدود و از جهات
 هم مر کب غرق بحرت هم بسیط
 ای به پیدائی وجودت مستقل
 در حقیقت نزد ارباب بصر
 جز ز چشم غافلان بدگمان
 در دل بی‌حاصل او از حضور
 هر کجا بیند عیان و حاضرت
 ای بهر جا حاضر و پیدای ما
 در حضورت که عیانی یا نهان
 بر تو کردم کار خود را وا گذار

جان من باشد بجرم خود مقرر

آنت ربی آنت حسبی فانتصر

در اثبات وجود فایض الوجود
محمد بن الحسن بن علی النقی
صلوات الله علیه وعلی آباءه

پیش ازین گفتیم گر داری بیاد
قطب مطلق آن امام است ای جواد
اوست قطب و آفرینش آسیا
بر وجود اوست این عالم پیا
هر که گوید دارد او نوعاً وجود
چشم او کور است از نور شهود
بر ثبوت شخص او بشنو دلیل
تا دلیل خصم را دانی علیل
چون که هر عالم چه غیب و چه شهود
دارد از دانی بقطب ای جان وجود
قطب در هر عالمی دارد وجود
بی گمان بر مقتضای آن وجود
در مقام روح قطبست او بروح
عالم ارواح از او دارد فتوح
اندر اعیان قطب اعیانی بود
نقطه از غیب است آنجا می سزد
در مقام غیب غیب مطلق است
هم در اسما گنج اسمای حق است
زانکه او باشد خلیفه ذات او
هست عالمها پیا از ذات او

پس یقین در عالم اجسام هم
 هست موجود او بجسم محترم
 مقتضای عالم جسم است جسم
 گنج حق را جسم او باشد طلسم
 پس بجسم او نباشد مستدام
 بی امام است این جهان و بی نظام
 پس خلیفه از خدا نبود بارض
 وین خلاف حکمت است از روی فرض
 هست بی شک پس ز رب العالمین
 قطب جسمانی خلیفه در زمین
 او شه است و عالم از وی با نسق
 خاکیان را رهبر مطلق بحق
 ورتو گوئی این امامت اختصاص
 می ندارد از خدا بر فرد خاص
 هر زمان باشد وجودی پیشوا
 همچنانکه پیش از اینها انبیا
 این سخن از ضعف عقل و بیخودیست
 معنی اثنی عشر را گو تو چیست
 گفت پیغمبر چرا اندر بشر
 شد امامت ختم بر اثنا عشر
 حکم او را گر تو غیر موقنی
 نیستی مسلم تو غول رهنی

ای که گویی پیش از اینها انبیا
 خلق را بودند امام و پیشوا
 در زمان انبیا چون این زمان
 حجت مطلق ز خلقان بُد نهان
 انبیا آیات آن سرور بُدند
 سوی ایشان خلق را رهبر بدند
 کس نشد غیر از خلیل با مقام
 در میان انبیا دیگر امام
 بود آن هم شیعه آن خاندان
 هست در قرآن دلیل این بیان
 داشت نی شأن امامت را تمام
 از علو قدر حق خواندش امام
 این امامت سلطنت برما سواست
 کاین زمان مخصوص ختم اولیاست
 و ر که گوئی در زمان انبیا
 در کجا بودند امامان کیا
 گو تو برمن کآدم اول که بود
 گه گهی بر انبیا رخ می نمود
 گفت احمد گر تو احمد مشربی
 بُد علی در هر زمان با هر نبی
 لیک پنهان بود و ظاهر با من است
 ختم زین پیغمبری از ذوالمن است

زآنکه گشت از دعوت پیغمبران
 آنکه بد مقصود با احمد عیان
 هم نیاید آیتی از آسمان
 زین سپس ختم است برقرآن بیان
 زآنکه شد اسلام ما کامل عیار
 پس بیانی زین سپس نبود بکار
 دور عرفان است حالی ای ودود
 حجت عرفان بود کشف و شهود
 گر کسی آرد بیانی این زمان
 کاین امامت راست برهانی عیان
 اولاً خود اصل دعوی باطل است
 گو امامت را بنوعی قائل است
 گوید او امر امامت جاری است
 بیخود از سر تجلّی عاری است
 این سخن باطل بود بی شور و شرّ
 هست امامت خاصه اثنا عشر
 گر که گوید بی زتن نفس من است
 نفس او و روح اویم در تن است
 این سخن هم بی تکلم باطل است
 برتناسخ مایل است و عاطل است
 نفس را تغییر نبود و انقلاب
 شرح این زین بعد گویم در کتاب

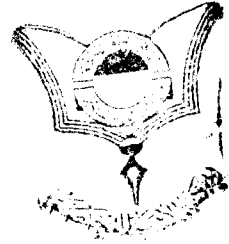
ثانی ار برهان او باشد عیان
 نیست قابل بر جواب این را بدان
 چونکه اصل ادعایش شد علیل
 چه اشنویم از وی عبث دیگر دلیل
 لیک تا واقف شوی ای مرد هوش
 بهر ابطال دلیلش دار گوش
 اولاً گفتیم شد ختم ای جوان
 بر نبی در دور اسلامی بیان
 دوره اسلام دور انبیاست
 خاتم آنها نبی مصطفی است
 نسبت اسلام چون بر صورت است
 هر بیان را هم بصورت نسبت است
 چونکه صاحب شرع بودند انبیا
 میرسید آیت بر ایشان از خدا
 چون شریعت ختم بر احمد بود
 بعد او ابواب آیت سد بود
 دور عرفانست حال ای معنوی
 لفظ را حجت مکن گر رهروی
 گوئی ار هر عارفی دارد بیان
 دارد اما نی بدعوی این بدان
 این جواب تست تا دانی که نیست
 خاص کس عرفان که امر معنویست

عارفان در معانی سفته‌اند
 رازها دانسته و بنهفته‌اند
 ادعای مهدویت کس نکرد
 خود بیان اثبات حرفت پس نکرد
 ثانیاً فرض است این حرف ای خلیل
 که بیان را هم توان کردن دلیل
 ليك این فرض است هم در صورتی
 که تو گوئی دارم از نو دعوتی
 نیست از اسلام و عرفانم سخن
 دارم از نو دعوتی بر خلق من
 گر ترا بر خلق عالم دعوت است
 کی بیانت بر خلائق حجت است
 گر نباشد در بیانت علمتی
 این بود مر خاصکان را حجتی
 که خود از اهل بیانند و کلام
 نیست کافی این دلیل از بهر عام
 گوئی ارحجت شمارا مصحف است
 کز نبی امروزتان اندر کف است
 جز بیانی نیست از احمد بدست
 با چه برهانید پس یزدان پرست
 این سخن خود موجب ابطال تست
 حجت تو مبطل اقوال تست

زانکه هرگز معجز پیغمبری
 بد نه اعجاز نبی دیگر
 در جهان نامد نبی ای عمو
 کآرد اعجاز نبی سابق او
 هریکی از انبیا را حجتی است
 بر ثبوت خویش از حق آیتی است
 چونکه قرآن معجز پیغمبر است
 معجزت پس گریانت ابر است
 کاین چنین معجز نبی آورده است
 خامی حرف تو بس بی پرده است
 و تو گوئی انبیا را هم کتاب
 بود از حق این قبول است ای جناب
 لیك کی بی معجزی آیات او
 بر خلائق مینمود اثبات او
 گر چه قرآن از نبی معجز بود
 هر کسی ز اتیان او عاجز بود
 لیك اینهم از براهینش یکی است
 از فنون فنی وز افزون اند کیست
 چون نبی دانیم او را ما ز هو
 زان بما حجت بود قرآن او
 مثبت قرآن او هم عارف است
 کو ز اسرار معانی واقف است

عترت قرآن و ثقل اکبرند
عارفان هم عترتش را مظهرند
همچو آن قرآن و عترت ایجوان
عارف و اخبار را ثقلین دان
وارث علم نبی عارف بود
کو ز علم معرفت واقف بود
گر فقیه قشری آید در خروش
زین سخن سازیم او را هم خموش
گرچه این علم وراثت بیگمان
از خدا مخصوص شد بر عارفان
لیک آنرا میتوان تعمیم کرد
تا که گردد شامل هر خار و ورد
تا که خود زین فیض‌عالی ای حبیب
هم نباشد اهل ظاهر بی نصیب
اهل ظاهر حاملان علم شرع
میرسد ز ایشان بخلق احکام شرع
اهل باطن صاحب اطوارشان
در طریقت حامل اسرارشان
اهل ظاهر علم صورت را حمل
اهل باطن حامل علم اصول
در امور خلق آن باشد دخیل
وین ندارد خود سر این قال و قیل

چونکه بی بخل است عارف ایجواد
 این وراثت را از آن تعمیم داد
 لیک بخل مرد قشری را نگر
 که کند زین پای عارف را بدر
 گوید او علم وراثت خاص ماست
 اهل عرفانرا خلاف این ادعا است
 بلکه گوید اهل عرفان صوفیند
 هست صوفی در شریعت ناپسند
 ذم صوفی هست وارد از امام
 تا خلائق را بر او شورد تمام
 پس ورا تنبیه باید زین سخن
 تو نئی وارث فقیها جان مکن
 عارف این تعمیم را از جود کرد
 همسر گردون نباشد ورنه کرد
 نایب مهدیست عارف در ظهور
 قطره تو پیش آن دریای نور
 تو مبر بر عارف ای نادان حسد
 کت شود این حقد جبل من مسد
 سر حق را قلب عارف مخزن است
 جان او از نور مهدی روشن است
 عارف کامل بهر عصری ولی است
 سینه اش قندیل انوار جلی است



خطاب به پیر طریقت و سلطان
حقیقت و طالب همت نمودن از
آن حضرت

ای علی رحمت‌ای جانهای پاک
تابنا کی نور پاکت را سزد
تا ابد نور تو در دور وجود
این حسودان خسیس ناپسند
چون کشیدند از تولای توسر
مهرشان بنهاد حق بردل زخشم
خیره چشمی کرد ابلیس از منم
گفت من از نار و آدم ز آب و خاک
دید ز آدم ظلمت طین آن لعین
کاندر آدم سرعشقت مخفی است
تافت روی از نور عشقت آن جحود
کرد یزدان از در رحمت روش
ای علی رحمت‌ای سلطان راز
هین ز شر کبر و وسواس دو تو
گزر امرت سرزند دزدیده دل
تا بسوزد شعله نار غمت
کی گذارد غیرت عشق غیور
دل که شد مست از شراب بیغشت
تا بسوزد بیشتر دل زین تفم
زان شراب شعله خوی عقل سوز

مر ترا قندیل نور تابناک
تا شود کور از شعاعش چشم بد
هست تابان کوری چشم حسود
کز جهودی منکر نور تو اند
کرد تقدیر قضاشان کورو کر
این سزای هر جهود خیره چشم
قهر حق راندش ز درگاه کرم
گر کشم از سجده اوسر چه باک
غافل از نور تو گشت و سردین
قصده حق اظهار این عشق از صفی است
لاجرم شد رانده از درگاه جود
تا که عبرت گردد آن فعل بدش
چشم عبرت بین ما را کن تو باز
میگریزم در پناه ذات تو
بحر آتش را در او کن مشتعل
هر چه کان با غم نباشد همدمت
جز غمت در سینه مستان سرور
هر زمان سوزنده تر دید آتشت
نه شراب آتشی در کفم
در دلم چون طشت آتش بر فروز

طشت چپود کآتش عشقت زتاب
چون بت عشقت شد استسقای دل
دل زسوز عشقت اندر تابش است
نالَم این را کامشب است افزون تبم
من مریض عشق و توروح الهی
کس چه داند جز تو حال اهل غم
چون توئی درمان ما و درد ما
کی ز درد عشق دل را رستگی است
بهر دل زنجیر غم را تاب ده
نام آب انداخت بر جانم عطش
بحرها را افکند در التهاب
آبها گردد حرارت زای دل
همچو ماهی غرق بحر آتش است
ای طبیب از حال دل پرس امشبم
از غم و درمان دردم آگهی
کین تب از عشق است نه از سودا و دم
درد دل را بیدوا کن بی دوا
تا که بر زنجیر عشقش بستگی است
هر چه عطشان تر شد اورا آب ده
وین دل مستقیم شد مرتعش

یادم آمد زان فقیر حق طلب
کآب برد از بهر شاه تشنه لب

در بیان احوال آن سالک طاریق
عشق و مودت و درویش مجرد
قلندر سیرت که در یاری سلطان
الت از قید همتی رست و از
کنف حقیقت بحق پیوست

دار حاضر گوش و هوش خویش را
تا بگویم حال آن درویش را
گوش گر داری برین شرح دقیق
با خبر گردی ز یک سر طریق
بود درویشی بحق پیوسته
وز قیودات طبیعت رسته

داشت اندر دل ز سرّ من عَرَفَ
عزم طوف مرقد شاه نجف
کرده بود از اتفاقات زمان
روز عاشورا در آن صحرا مکان
آمدش ناگاه آوازی بگوش
وان صدا از سر ربودش عقل وهوش
گوش هشر را چون فرا داد اندکی
زالعطش بشنید بانگ کودکی
آن صدا درویش را مجذوب کرد
روی جانش را سوی محبوب کرد
هاتف حق باز برزد ز آن صدا
از مقام فرق بر جمعی صلا
جست از جا آن خراباتی نسب
کرد پرکشکول دل ز آب طلب
از خراب آباد جان برداشت آب
پس روان شد در خرابات خراب
بیخبر کانجا حساب دیگر است
تشنه رفتن ز آب بردن بهتر است
چون صدای آبت ای مرد طلب
میرسد بر گوش جان شوخشکلب
جذب عشقت چون سوی آن پادشاه
میکشد ای طالب راه اله

هرچه داری از خودی بر جا گذار
 نیستی بر ارمغان از بهر یار
 تا که بی سرمایه او سودت دهد
 آب از سرچشمه جودت دهد
 طالبان را التهاب اولیتر است
 تشنه رفتن سوی آب اولیتر است
 شاهد این حرف را گر رهروی
 گوش کن از قول پیر معنوی
 آب کم جو تشنگی آور بدست
 تا بجوشد آبت از بالا و پست
 آب رحمت بایدت رو پست شو
 وانگهی خور خمر رحمت مست شو
 ای علی رحمت ای قطب زمان
 ای برحمت ساقی مستسقیان
 ای همه دریا تو و هستی نمی
 وی ز نایت عالم و آدم دمی
 خود تو چون مستسقیان را ساقی
 ساقی آن باده اطلاقی
 هم کشیدی خوش تو از فضل اتم
 خشک لب خود سوی بحر رحمت
 تشنه تر گشتم از آن آب رشد
 جام دیگر کن کرم کابم کشد

کن عطا جامی دگر کز رشح او
جامهٔ جان را نمایم مُشت و شو
آن مئی کآتش زند بر هستیم
مُکن کَرَم جامی و بنگر مستیم
تا کشم رخت فنا در کوی تو
وانکه از چشم تو بینم روی تو
زانکه تا چشم این یقین چشم منست
دور از دیدار حسن ذوالمن است
کی تواند دید عشق تابناک
غیر خود را ناظر آن حسن پاک
تا نه بیند غیر خود را در جهان
غیرتش نگذاشت غیری در میان
ای بغیرت در ضمیر من ستیز
باز فرما شرح حال آن فقیر
کز بیابان آب سوی بحر بُرد
بحر معنی گشت و آب از بحر خورد
گر بصورت زایر مولا بد او
ره بمولا برد و خود مولا شد او
چون بسوی آن صدا شد با شتاب
تارساند بر لب آن تشنه آب
دید صحرائی پراز تشویش و باک
جسم‌های کشتگان غلطان بخاک

جسم های پاک الهی همه
 غرق خون با کسوت شاهی همه
 دید یکسو چون فکند او چشم دل
 ذات حق را در لباس آب و گل
 همچو ذات پاک خود یکتا و فرد
 ایستاده در میان خاک و گرد
 بیدل و روشن روان از جذب هو
 با دل روشن روان شد سوی او
 از جلال آن ظهور بی مثال
 هستیش شد آب یکجا ز انفعال
 برد گر آب آندم از شرم آب شد
 در تزلزل جانش چون سیماب شد
 چون زهستی دید آن سلطان جود
 نیست باقی هیچ او را در وجود
 عقل و روحش گشته یکجام محو و مات
 از آداب در مهر آن سلطان ذات
 بر نیاز آورده جان را پیش حق
 گشته در فقر و فنا درویش حق
 بیخود از محوی و اثباتی شده
 هم خراب و هم خراباتی شده
 همچو موسی گشته در طور حضور
 جانش از دیدار حق لبریز نور

همین چه گفتم بود عکس نور او
آن کلیم و نار نخل طور او
چشم رحمت شاه سوی وی گشود
ز انبساطش کرد لاهوتی وجود
کای سوی بحر وجود آورده آب
بین در این دریا جهانرا يك حباب
بهر من آب روان نایاب نیست
قحط احباب است قحط آب نیست
خواهم ار من آتش آب خوش شود
ورنه خواهم آب هم آتش شود
اینکه بانگش زالعطش هر دم بپاست
ز آب فیضش زنده جان ماسواست
بنت شاه لم یلدلم یولد است
بر خلایق فیض عامش بیحد است
نالۀ اوئی ز سوز تشنگی است
گوش‌هش‌دار این صدای تشنه نیست
غلغله عشق است این در کربلا
که زند بر تشنگان حق صلا
آب هستی را بریز و بنده شو
نوش کن جام فنا و زنده شو
آب عاشق خون ناپست ای فقیر
آب در چشمش سراب است ای فقیر

هلز کف کشکول آبای حق پرست
 دل بدست آور ز دلدار الست
 گر رفائی مشربی در سلسله
 شد کمیل از ما امیر قافله
 چون فقیر از سر کار آگاه شد
 وز نگاه حق مطلق شاه شد
 از دم سلطان جود منبسط
 گشت سر تا پا وجود منبسط
 صوفیانه شد برون از تاج و دلق
 بر دم شمشیر بران داد حلق
 داد سر جانش بحق معراج یافت
 وز شهادت فرق پاکش تاج یافت
 گشت اندر نقطه وحدت فنا
 ز آن فنا گردید درویش خدا
 آری آری این مقام وحدتست
 اکتساب این مقام از خدمت است

در بیان انتقال روح پر فتوح
 حضرت علی رحمت و سلسله
 جنبان رهروان طریقت از عالم
 طبیعت بعالم حقیقت و تأخیر در
 نظم مثنوی مسمی بزبدة الاسرار
 فرماید

چونکه شاه واحد الذات صمد
 شد روان در محفل جمع الاحد

یعنی از آن خرقه پوش خرقه باز
 خرقه صورت تهی گردید باز
 پرده هشت آن پرده دار پرده در
 گشت اندر پرده های غیب در
 حاصلآ کان جام چون گردید پر
 خفت در گل نطق طوطی چون شتر
 شاه رفت و شیر نطق آشفته ماند
 راز های معرفت ناگفته ماند
 از صفی الحق مخاطب رخ نهفت
 نیست زین بعدم سر گفت و شنفت
 دم مرن کآئینه طوطی شکست
 بر رخ آنمه صد هزاران پرده بست
 دل خرابی میکند سخت امشبم
 ز احتراق افکنده در تاب و تبم
 کاش بودم مجرمی از آل دل
 تا باو گویم زمانی حال دل
 تا ز سر گیرم به پیش او گله
 زان نگار دلربای ده دله
 چون ندارم مجرمی باری خموش
 خون دل بی همدم آید گو بجوش
 از غم دل تا که اظهاری کنم
 رو ز بی یاری بدیواری کنم

بیدلی را کش بمحنت بار نیست
 محرم رازی به از دیوار نیست
 ای خوش آنروزی که دل باماش بود
 پیش دل راز نهانش فاش بود
 غمزه اش بد پیک راز عاشقان
 در خرابی دل نواز عاشقان
 دل که رفتش دلبر از بر خوار ماند
 خون از آن دل به که بی دلدار ماند
 شاید از چشم دل ار جاری شوی
 جای خون از چشم خون پالا شوی
 یاد چشم دلبر رعنا کنی
 جمله عالم را ز خون دریا کنی
 هر که او چون من شود مجنون دل
 گو نشین اندر میان خون دل
 در غم دلبر بجای خواب چشم
 دل نباشد کان نگرده آب چشم
 رو رو ایدل زین سپس دیوانه باش
 خانه را اهل ساکن ویرانه باش
 چون پری بگذر ز وصف مردمی
 رخ نهان ساز از پری و آدمی

شاهد غیبی کنون شد سرخ پوش
 سرخی آثار جلال است این نیوش
 آیت سرخی نشان خون بود
 رنگ خون از رنگها بیرون بود
 کوکب شیر ای برادر خونی است
 هر که زین کوکب نشد بیرونی است
 شیر مردی که کنون ضیغم صفت
 کاو بعشق شیر حق شد یکجهت
 کس نداند رمز این معنی تمام
 غیر سَلَّاک طریقت والسلام
 بلکه هم واقف نگشت ای یار من
 کس ز سرّ زبده الاسرار من
 غیر آن عارف که ز اطوار شهود
 گشته جانش واقف از سرّ وجود
 کی کس از سرّ ولایت واقفست
 ز آنکه این مخصوص مرد عارف است
 کیست عارف آنکه می پرورده است
 فانی اندر حقّ و از خود مرده است
 ایدل از خواب گران بیدار شو
 وقت صحبت نیست نك هشیار شو
 شاه ما زد تکیه بر تخت جلال
 خوابناکی را بهل چشمی بمال

آن ولیّ لایموتّم گفت دوش

شو ز نظم مثنوی چندی خموش

من شدم خامش ز گفتار این زمان

دم مزّن والله اعلم بالبیان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي لا أدري عن حقيقة ذاته وكنه كينونيته أحداً و
هو ليس كالأشياء الخارجية والذات هنيئة وليس له ضداً ولا ندأً ولا سنة
ولا رقداً وتنزه عن شرط الإطلاق والتقييد وأعظم شأنه من هذه التنزيه
والمجيد لا اله الا هو الواحد الاحد ولم يتخذ صاحبةً ولا ولداً الذي
هو قائم بذاته دائم بصفاته عالم بوحدايته حاكم بارادته وهو قويم
صمد لم يكن معه شيء وانّه لجهات الوجود مع كل شيء بل لفرط
ظهوره كل الأشياء وعين الأشياء وحقيقة الأشياء وعلة الأشياء ليس
من الأشياء وليس مندرج في الأشياء لا يدخل في الشيء وليس كمثله
شيء ما كان متحد مع الشيء ومامعه شيء يتحد احمده واشكره لجميع
الآلاء والنعماء سيما نعمة ولاية كزار غير فرار على قاصع الكفار و
ولي في كل ادوار وموجد الليل والنهار ومظهر الانوار والاطوار عليه
صلوات الله العلى القهار والمنة لله ببقاء حيوة المستعار حتى وفقت لاتمام
هذه الرسالة تسمى بزبدة الاسرار واصلى واسلم على سيد الاخيار ورسول

المختار وعلى اله الاطهار الابرار عليهم صلوات الله العلیّ العزيز الجبار
 وهن الله الاعانته والامداد رجوع به بیان مثنوی بعد از زمان متمادی بعون
 ولی هادی الی آخره امید که مقبول نظر انور پیر روشن ضمیر ما گردد و
 اتمامش سبب قرب بآنحضرت شود ببرکت اسم مبارک شاهنشاه اولیاء
 جناب سیدالشهداء ارواح العالمین له الفدا که مقصود کلی از تألیف
 این کتاب تشویق طالبین راه هدایت بمعرفت و حضور آن مولا
 صلوات الله العلی الاعلی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مدتی بُد کز کسالتهای دل
بود ساکن بحر گوهر زای دل
مرغ نطقم حا بویران کرده بود
سر بزیر بال حرمان کرده بود
حالیا بحر سخن شد موج زن
ریخت زان بیرون گهرهای سخن
باز دیگر بحر نطقم کرد کف
هر کفی زان گشت بحری پُر صدف
هر صدف از گوهر اسرار پُر
درج در هر گوهری بحری زُدر
هر دری زان زینت تاج شهان
لَوْ لَوْ لالای بحر عقل و جان
عقل چبود صورت معنای عشق
یک بخار از بهر گوهر زای عشق
پیش ازین کاندرا بیان مثنوی
بد زعشقم خط معنی مستوی

بود نطق عشق بی گفتار من
 ناطق اندر زبدة الاسرار من
 یعنی آنکه من نبودم در میان
 عشق خود میکرد نعت خود بیان
 اندر آن هنگامه و ساز و خروش
 بحر معنی ناگه افتادم ز جوش
 از شه عشقم ز راه علّتی
 یافت کَلک اندر نگارش مهلتی
 خود نژاد این مدت از آن مهلتم
 طفل معنی ز امهات فکرتم
 دل غمین آن بت دلبرده بود
 یعنی از سرمای هجر افسرده بود
 تاکنون کایّام مهلت شد بسر
 داد از نو شاخ معنی برگ و بر
 هست از هجرت بتاریخ ای غیاث
 الف و مائین و ثماتین و ثلاث
 ریشه فکرم در این مدت قوی
 شد حقیقت بهر نظم مثنوی
 پس چه باک از مثنوی تأخیر شد
 زانکه در وی حبل ما زنجیر شد
 طفل طبعم گر بمهلت پیر شد
 مهلتی بایست تا خون شیر شد

مثنوی شیر است وجانها طفل وش
 هر دم از پستان فکرم شیر کش
 تا تو طفلی شیر بخشد دایه‌ات
 چون شدی بالغ دهد می‌پایه‌ات
 تا تو طفلی میدود شیر از پیت
 چون شدی بالغ نشاید جز میت
 طفل شیری تا تو اندر پرده
 کیست بالغ رند می‌پرورده
 باده طفل شیر را ملحوظ نیست
 طفل می‌هم از لبن ملحوظ نیست
 زبده الاسرار یعنی این کتاب
 لاجرم هم شیر دارد هم شراب
 پیش ازین گفتار من در مثنوی
 طفل جانرا شیر بود ای معنوی
 زین سپس نظم شراب بیغش است
 داند این رندی که از می سرخوشت
 شیر ای جان بهر طفل نو بود
 باده قوت عارف رهرو بود
 کیست عارف آنکه جز مطلق ندید
 احولی را هشت و غیر از حق ندید
 چشم احول کز دو بینی در خطاست
 گر که یک تن را دو بیند بس بجاست

مهر و ماه اندر تجلّی ای عمو
 هردو نورند این بهر احوال مگو
 شب که شد خورشید پنهان در حجاب
 نورش از احوال نه از مه بیاب
 نور شمس از ماه پیدا شد بشب
 مه بخورشیدت رساند در طلب
 نکشبت ای جان که آن رخشنده مهر
 در حجاب معرفت پوشیده چهر
 ماه دارد روشنی زو اندکی
 بلکه با شمس است در معنی یکی
 شب ز مه شد صبح اعنی صبح نور
 زو منور عصر عارف در ظهور
 میرساند ماه بر صبحت هله
 ماه شیخ و صبح قطب سلسله
 شیخ ماه و قطب همچون آفتاب
 فیض نور شمس را زین ماه یاب
 شیخ و قطب این اصطلاح مبدئیست
 ورنه در وحدت بجز یک ذات نیست
 شمس رحمت را ولی اندر ظهور
 خوانی از ماه منور نیست دور
 آن موحد کش بود دل شه شناس
 خود شناسد شاه را در هر لباس

وان دو بین کو ناشناس واحولست
تا بآخر کور همچون اول است
تو مگو کین اختلافات از کجاست
چون مساوی فیض رحمانی بمانست
اختلاف از حق چرا در فطرت است
یا نباشد اختلافی صحبت است
اختلاف اغراض را زینده بود
یا حقیقت های از سر گنده بود
نیست بالا آنچه در پائین بود
آب از سرچشمه پالائین بود
آری از بالاست اما ای فقیر
این نشاید گفت بار آور بزیر
این تخالف یعنی اندر کثرت است
اختلافش نی ز اصل وحدتست
این تخالفها که بینی ای پسر
از صوردان نی ز وهاب الصور
آن موحد را که شد وحدت مقام
آنچه بیند متفق بیند تمام
زانکه آنجا غیر یک الله نیست
هیچ وصفی را در آنجا راه نیست
چون تو اندر کثرتی ای بوالکرب
گر که بینی اختلافی نی عجب

باز بشنو گوش و هوشت گریخت
 اینکه اصل احولیها از کجاست
 چونکه حق خالک تو در خلقت سرشت
 عقل و شهوت را بحکمت در تو هشت
 ز اینکه طاعت بهر عقلست از ازل
 کرد حق امرت بطاعات و عمل
 کاصل آن طاعات تمکین از ولی است
 این بیان را پست کردن ز احولیست
 پس هر آنکو عقل خود را وا گذاشت
 وز عمل خود را معاف و دور داشت
 شهوت از طاعت نماید تارکش
 تا کند آخر دو بین و مشرکش
 ای عمو جو دار وی چشم عما
 بل زرنج احولی یا بی شفا
 چیست دانی داروی چشم ضریر
 خاکپای مرد حق یعنی که پیر
 تا توانی شو بهر سویی سپر
 از پی آن کحل ما زاغ البصر
 بو ز ننگ احولیها وارهی
 بر سر ای جان تاج بینش بر نهی
 ای علی رحمت ای شاه امین
 که تو داروی داری چشم دو بین

احولانی را که دارند آن گله
 سرکشی از امر قطب سلسله
 زابل‌هی داند حق گوساله را
 نی پیمبر نوح نهصد ساله را
 نزد ایشان پیر فاضل مرتداست
 وانگهی زندیق جاهل ارشد است
 هشته عمّ آرشد پر مایه را
 خوانده بابا عمّه همسایه را
 از منور شاه فاضل سرکشند
 لیک با بوجهل جاهل دلخوشند
 با صفی الحق خیال دوشان
 از حسد در رگ فزاید خونشان
 ده ز رنج احولی باری شفا
 جانشان را چون توداری این دوا
 ور ز نور قابلیت بی فرند
 چون خران در جهل بوجهلی‌درند
 تیر قهر خویش را دستور ده
 یعنی آن چشم دو بینشان کور به
 یا ببر ز آئینه دل زنگشان
 یا که ما را کن خلاص از ننگشان
 خاک پایت داروی چشم و دلست
 آن دلی کش قابلیت حاصلست

آن دلی کز رنج حمق آزاده است
 نی دل احمق که اعمی زاده است
 دیده را کن تو دارو کو عماست
 کوریش نه از حمق و آسیب قضاست
 زانکه رنج حمق را نبود دوا
 هست گوید مولوی قهر خدا
 رنج کوری لیک شد درمان پذیر
 شو پی درمان آن جویای پیر
 رو پی مردم تو گر مردم رگی
 کی توان بودن کم ایجان از سگی
 جان ز عشق ای جان من مردم بود
 هر کرا این سر نباشد دم بود
 از ازل خلق جهان را تا ابد
 امتحان حق همین است ای ولد
 عبرتی گیر از بلیس پر ز شک
 کآن لعین بود اول از جنس ملک
 خود سری اخر سیه کردش ورق
 شد ز ترك سجده ای مردود حق
 همچنین باشد پی آن امتحان
 آدم و ابلیسی اندر هر زمان
 طاعت حق بیولای آن ولی
 چونکه بی اصلست ندهد حاصلی

لاجرم باشد گر افزون از شمار
 طاعت قشری ندارد اعتبار
 ز آنکه ترك عشق آدم کرده او
 سوی سجده نفس دون آورده رو
 کی شود بروی ز رحمت فتح باب
 در ریاء خشك و تدریس کتاب
 چون خود او مسدود داند باب علم
 حاصلش زین رو فتاد از آب علم
 شد ظنون او را مدار اعتقاد
 رفت یکجا خرمن علمش بیاد
 غافل از سیلاب او را خواب برد
 آسیای طاعتش را آب برد

در جرح منکرین هـ شرب عرفان
 و معنی استقامت در اعمال و ایمان

در میان آورد علم اجتهاد خود بترك سجده آدم نمود کی رهین منت تقلید بود هست حق را طالب آئینه و ا رهد اندر یقین گیرد وطن مشتعل آن آتش حقد قدیم با ز خاکی زاده رضوانی شود	دین خلقی تا دهد شیطان بیاد اجتهادی کاولین بار آن حسود ورنه علم دین مقام دید بود هر زمانی هم که صاحب سینه بوکز آن آینه از تقلید وطن گردد اندر جان شیطان رجیم کز چه این بایست روحانی شود
--	--

بوالبشر را کش پدر^۱ بد در فنون
خواهد این گیرد چرا جای پدر
لاجرم ریزد برون از وسوسه
میزند همواره راه از باطنش
که مرواين ره که دارد صد خطر
از کجا کردی یقین کاینجاره است
مر ندیدی اینکه هر جا چاه بود
مرشدی اسباب دکان داریست
هست هر جا^۲ مرشدی رهن بود
این زمان که حجت از تو غایب است
این طریقت که رسیده است از امام
شرع را بنگر که باشد شاه راه
رودرین راهی که رفتند این رمه
هست سلّما^۳ طریقت هم رهی
اینکه دارد ادعای رهبری
نیست رهبر بلکه خود نبود براه
صد هزاران شبهه آرد این چنین
ور بوسواسش خلیلی نگرود
از لباس آدمی آید برون
زانکه جنسیت بغایت جاذب است
جلوه گر زین رو بشکل آدمی
بر سرش عمامه^۴ و عظم و فسون

من بحیلت کردم از رضوان برون
رو کند بر جنت عدن از سقر
آنچه دفستش بذاك^۱ مدرسه
تا بگرداند خیال فاطنش
اول اینجا کرد باید ترك^۲ سر
وین ولی از راه و مقصد آگه است
هر که دیدی بند مال و جاه بود
بر خلاف آنچه می پنداریست
زین معارف باز بهتر ظن^۳ بود
ظن بود حجت که حکم غالب است
از چه نبود منتشر در خاص و عام
اندرین ره رو نیفتی تا بچاه
هست راه شرع دور از واهمه
نیست آنرا رهنمای آگهی
هست دکان دار و خواهد مشتری
چون توان رفتن ز دلواو بچاه
تا ترا گرداند از راه یقین
قول آن مردود حق را نشنود
تامگر خواند بر او زین ره فسون
هر بجنس خویش جانش راغب است
گردد ابلیش ز بهر همدمی
از در تقوی و زهد آید برون

کرده مرعماهه را تحت الحنک
 خاصه از وقتی که با حسن کلام
 که من اینک عالم ربّانیم
 ذوفنون عصم و عالی نصاب
 گفتمام گردیده باشی مثنوی
 مولوی سنّی و صوفی بوده است
 صوفیان سنّی طریقت از قدیم
 شیعه را با سنّی و صوفی چکار
 ما بسی کردیم در اخبار سیر
 مرد صوفی را بود در اصل و فرع
 صورت مرشد بود معبودشان
 ورتو گوئی این بر آنها افتراست
 تا نگردد کس به پیرامونشان
 گر حسابی بود حرف صوفیان
 تا چو ما آقا و عالیشان شوند
 پس یقین اقوالشان مرتد بود
 حرف ما را بین چسان با حجتست
 صوفیان بیگانه از این مذهبند
 الغرض زینگونه تهمت بر گرام
 ابلهانی هم که از ره غافلند
 خویش را یکباره کورو کر کنند
 جمله عالم زین سبب گمراه شد

هم بسلك اهل منبر مسلك
 از در عرفان در آید با عوام
 عالم هر علم باید دانیم
 هست تألیفاتم افزون از حساب
 کان به است از مثنوی مولوی
 حرفهایش جمله جبر آلوده است
 جمله گمراه از صراط مستقیم
 باید از این قوم بودن بر کنار
 ذکر صوفی در کتب نبود بخیر
 بس تخالف با شریعت و اهل شرع
 گر روی سوزی زنار و دودشان
 افترا گفتن بر این مردم رواست
 هم نیفتد در چه از افسونشان
 چون نمیکردند بر منبر بیان
 حرفشان را جمله خلقتان بشنوند
 که بما باب بیانشان سد بود
 جمله نعت مصطفی و عترت است
 یا که جو کی یا نصاری مشربند
 میزند تا در شك افتند این عوام
 پیر و اقوال قوم باطلند
 قول آن خناس را باور کنند
 کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

قول ایشان بانگ غول است ای جوان	ز استماع بانگ غول از ره ممان
شیرمردی کش بود در ره ثبات	کی کند بر بانگ غولان التفات
گوش دل بگشا بقول مواوی	تا نلغزی از صراط معنوی
آن خداوندان که ره طی کرده اند	گوش و بانگ سگان کی کرده اند
مه فشاند نورو سگ عوعو کند	هر کسی بر خلقت خود می تند
خود تو گرمردهی مردانه باش	بانگ دیوان را بهل دیوانه باش
ور که هر دم از صدائی ای امین	مانی از ره تو زنی نی مرددین
رو بخوان در مثنوی ای مرد راز	قصه آن مسجد مهمان گداز
مرد را گردل ز بانگی می گسست	کی طلسم آدمی کش می شکست
این طریقت سر دشت نینواست	طعنه خلقتان خروش اشقیاست
کی نهیب و اجتماع آن سپاه	گشت جانبازان حق را سدره راه
جانب مطلب کش از کف هشته ام	بازران کز دست شد سر رشته ام

نصرتی باید کنون از شاه دل

تا نمایم رشته ها را متصل

در طلب اعانت و همت از سلطان
ولایت و اول مقصود اهل حقیقت
و آخر منزل راهروان طریقت
حضرت اسدالله الغالب علی ابن
ابیطالب علیه صلوات الله الملك
الواهب وفقنا الله لیبان هذه
المطالب

یا علی ای رهبر ارباب دل

عارفان را از تو فتح باب دل

ای ولایت دلربای عاشقان
تا بمقصد رهنمای عاشقان
ایکه هست از شمس نورت یك ضیا
نور جان انبیا و اولیا
مرحبا جانی که فانی در تو اوست
هوی مطلق عین او او عین هوست
هر چه غیر از ذات، تو ذرات تست
ذرّها فانی و باقی ذات تست
چون تو گفتی باش عالم هست شد
ذات عالی جلوه گر در پست شد
خالی از ذات تو گو جائی کجاست
با وجودت پست و بالائی کجاست
جز تو نبود بر هویت زنده
وز وجود خویشتن پاینده
کس چه داند سرّ فردانیت
چون توان دم زد ز وحدانیت
جز تو باشد هر چه آن موجود تست
هستیش ظلّ وجود و بود تست
جود تو نابودها را بود کرد
هستیت معدوم را موجود کرد
مانده حیران در ثنایت این یقین
عقلهای اولین و آخرین

آری آری عقل خاری بیش نیست
 و اندرین یم خار بحر اندیش نیست
 خواستی ظاهر تو چون عرفان خویش
 خلق اشیا کردی از احسان خویش
 تا کنی تکمیل آن عرفان پاک
 جلوه گر گشتی بشکل آب و خاک
 تا ازین صورت بمعنی پی برند
 جسم حق بینند و کیف از می برند
 مختلف گشتند زان در صورتت
 بیخبر از معنی و کیفیت
 هر که صورت دید پا را تیشه کرد
 بیخبر از شیر عزم بیشه کرد
 عقل گفتش تخم جور اینجا مکار
 بیشه شیر است اینجا سر مخار
 آن دنی نشنید و بر خود غره شد
 شیر را میدید و سوی درّه شد
 دید لاغر هیکل شیر آن دنی
 بیخبر زان فرّ و زور باطنی
 لاجرم با شیر صورت پنجه کرد
 پنجه نابود خود را رنجه کرد
 ای بسا کس را که صورت راه زد
 قصد صورت کرد و بر الله زد

چون بنورائیت عارف شناخت
 هر چه بودش در غم عشق تو باخت
 هست عشقت در ره معنی دلیل
 بشنود تا زد که بانك الرحیل
 هر زمانی الرحیلی شاه عشق
 میزند بر رهروان راه عشق
 گرم تا گردند و بی افسردوند
 در طریق بندگی از سر دوند
 هر زمانت گرچه عالم مشرکند
 عارفان هستند گرچه اندکند
 الرحیل عشق اندر کربلا
 بود بانگ العطش ز اهل ولا
 زان صدا گشتند هفتاد و دو تن
 در ره عرفان و عشقت ممتحن
 زان بمیدان ولایت تاختند
 جان و سر را در ولایت باختند
 زان صدا عباس میر خافقین
 دست و سر را داد در راه حسین
 نوبت عباس و میدان داریست
 بر بیانم از تو وقت یاری است
 چون تو بی علّت ز فضل بیکران
 مر صفی را داده علم بیان

دادی این نعمت بر او بی علّتی
 از تو خواهم باز افزون همّتی
 تا بوصف عشق گیرم خامه را
 سازم از نو گرمتر هنگامه را
 در دل من بر نوا و ساز عشق
 منکشف کن پرده های راز عشق
 نطق را تأیید فرما در سخن
 تا که بکشم پرده ز اسرار کهن
 دل بدریا خوش نهنگ آسا ز منم
 دم ز سرّ عشق بی پروا ز منم
 گر غلط گویم من ای خلاق کن
 بر قبول خویش اصلاحش تو کن
 نظم من کآن وصف شاه کربلاست
 گر قبول رحمت گردد رواست
 تا نیندیشد کج این نفس جهول
 نی بگویم مدح خود را کن قبول
 زانکه این امر است و امر از ما خطاست
 بنده ام من کار من مدح و ثناست
 بنده چون گوید بسطّان الست
 کن قبول از ما توجیزی کز تو است
 کی مرا بود از وجود خود خبر
 کز چه کردی هستم ای ربّ البشر

من عدم بودم در اوّل ای وود
 تو عدم را دادی از رحمت وجود
 من منی بودم نباشد حدّ من
 کز منم گویم سخن با ذوالمنن
 من منی بودم منی را کی رسد
 امر بر سلطان قهار صمد
 لیک چون کردی تو امرم بردعا
 گر تمنّائی کنم نبود خطا
 پس صفی را در دعا هم کن مدد
 هم اجابت کن دعایش از رشد
 کن مدد تا دل ز غیرت برکنم
 دست از کون و مکان کوتاه کنم
 تا بدامان ولایت محکم است
 دست من کوتاه ز هر دو عالم است
 هر چه کوتاه‌تر بود دست از جهات
 هست محکم‌تر بدامان ولات
 پس مرا کوتاه کن یکباره دست
 از هر آنچه غیر دامن تو است
 تا که باشم خوشه‌چین خرمن
 ای یدالله دست ما و دامت
 چشم آن دارد صفی ز احسان تو
 کش همی باشد بکف دامن تو

دست او کوتاه کن از آمال و آرز
 یعنی از دامان خود کوتاه مساز
 شکر این نعمت که از احسان خویش
 دادی اندر دست ما دامان خویش
 من ندانم نی زبان آن مراست
 تا کنم آنسان که شکرت را سزااست
 شد زبان در حقّ حمدت ناتوان
 زانکه نعمت از تو است وهم زبان
 لیک زان راهی که فرض بنده است
 شکر منعم تا زبان گر نده است
 شکر انعام بقدر خویشتن
 میکنم تا هست جانم در بدن
 شکرها دارم من از تو بشمار
 هر یک انعام تو را شکرم هزار
 هر دمی هم صد هزاران نعمت
 بر من آید ز آسمان رحمت
 ز آنهمه کا گه نیم برانند کیش
 نعمت علم بیان باشد یکیش
 شکر این نعمت مرا هم واجبست
 چون نعم شکر نعمت جاذب است
 چیست شکر این نعم بهر زبان
 تا بود در کام وصف شاه جان

کردن اندر نعت شاه ذوالحلال
 زبده الاسرار را بحر کمال
 اهل نعمت را تو گفتی ای مجید
 نعمت از شکر نعم گردد مزید
 شکر منعم جاذب نعمت بود
 کافر نعمت بر او لعنت بود
 دارد ازداد تو جانم شکرها
 زین فراوان نعمت مدح و ثنا
 کن پی پاداش این شکرم کنون
 نعمت مدح خود از بهرم فزون
 هم بده توفیق شکر نعمتم
 هم فزون کن نعمت بی آفتم
 آفت نعمت چه باشد اینکه دل
 از ثنای حضرتت گردد کسل
 هم بده توفیق شکرم بر نعم
 تا زبان مدح تو گوید دمبدم
 من کنم شکر تو تا تو چون کنی
 نعمتم را دمبدم افزون کنی
 بو که یابد نعمت این مدح خاص
 بر صفی از شکر نعمت اختصاص
 گردد اندر مدحت سلطان عشق
 زبده الاسرار هم دیوان عشق

نك پى اظهار شكر اين نعم
 گیرم اندر مدح عباست قلم
 تا بدل تخم وفا چون کاشت او
 دست در عشقت زجان برداشت او
 پیشکش تا چون دودست خویش کرد
 بر حسین و خویش را درویش کرد

در بیان میدان داری علمدار
 کربلا و ستای اهل بیت علی مرتضی
 حضرت ابوالفضل العباس و انعام
 حجت نمودن آن مولای ناس
 بر آن فرقه ناس

فارس میدان قدرت شیر حق
 بر یدالله فوق ایدیهیم ز حق
 دست و سر را کرد باهم پیشکش
 اشتر کف کرده تاحق مست رفت
 نطق ساحر صحبت از بابل کند
 چون کنم باشد جنونم را فنون
 هر کجا خواهد کند بر یافتن
 گاه و بیگاه میکند غوغا بپا
 زانکده اینجا جای هنگام تو نیست
 مر تو را باقی بود وقت و مقام
 میکنی گمنام و نظم را پریش

قبله اهل وفا شمشیر حق
 حضرت عباس کآمد ما صدق
 بر حسین از يك صدای العطش
 دست هشت و سوی حق بیدست رفت
 باز میخواهد جنونم گل کند
 ليك اینجا نیست هنگام جنون
 نیست سودای جنون محکوم من
 نه مقامی در نظر دارد نه جا
 ای جنون بهر خدا يك لحظه ایست
 اول حرفست و آغاز کلام
 من سخن ناگفته آری سر تو پیش

رو تو نبود حال وقت شور و شر
دید عباس آنکه دین را شد پناه
زالعطش برپاست بانگ کودکان
کی‌شه بی مثل و بی انباز و یار
ز ابر عشقت بر سرم بارش گرفت
شاه فرمود ای علمدار سپاه
رشته ایجاد اندر دست تست
رشته امکان ترا باشد بمشت
گفت از غیر تو دل برداشتم
بر تن من دست و بر دستم علم
دست عباس ار نباشد صف‌شکن
گر علم باشد مرا زین پس بدست
گرفتد دست علمداریت چه غم
نك علم را جانب میدان زنم
سوی میدان بلا تازم سمند
مر توان بردن زمین بیرقت
در میان عاشقان پاکباز
خوش‌زخون خویش از میدان جنگ
سرخ رنگی مر علم را آبروست
چون علم گردید از خون سرخ رنگ
سرخ روئی علتش منصوریست
در فلک شمس است سرخ و باشکوه

در مقام خود ترا سازم خبر
گشته قحط آب اندر خیمه گاه
آمد اندر نزد شاه انس و جان
گشته ام در راه عشقت دست و بار
کشت زار هستیم آتش گرفت
آفرینش را توئی پشت و پناه
شش تعین کسر لوح شصت تست
مر مرا خود هم تو یاری هم تو پشت
هر دو عالم را ز کف بگذاشتم
العطش وانگه بپا ز اهل حرم
بهر یاری تو نبود گو بتن
مر علم را نام من باشد شکست
گو نیاید مر شکستی بر علم
گر شوم بیدست بر کیوان زنم
نام خود تا چون علم سازم بلند
گوی نام از عاشقان مطلقیت
چون علم گردم بعالم سرفراز
باز گردانم علم را سرخ رنگ
هر ظفر یابد بجنگ او سرخ روست
روسفید آید علمداریت ز جنگ
رنگ زرد آثاری از رنجوری است
زرد رو گردد نشیند چون بکوه

تا مرا دست علم بگرفتن است	مر علم را ننگ از دست من است
چون فتد دست علم گیر از تنم	خود بمنصوری علم را ضامنم
سرخ روبر گردم از میدان جنگ	هم علم را سازم از خون سرخ رنگ
گر نیفتد از بدن در عشق یار	دست باشد بر بدن بهر چکار
سر که در عشقت نگر دد پیش جنگ	سر مخوانش هست بر تن بار ننگ
سینه کز عشقت نشان تیر نیست	سینه نبود آن حصیر کهنه ایست
رفتم اینک همّتی خواهم ز شاه	بلکه آرم آبی اندر خیمه گاه
یعنی آید آیم از عشقت بروی	ریزد از آیم نریزد آبروی

این بگفت و بحر جانش کرد جوش

شد بمیدان مشک بی آبی بدوش

در معنی طلب و فحیح سوء ظن

طالب مسکین کجائی گوش گیر	مشک بی آبی طلب بردوش گیر
باز گویا چشم فهمت خواب رفت	نه پی آب همچنین بیتاب رفت
یا که نشنیدی تو گفتار مرا	یا نکردی فهم اسرار مرا
زانچه گفتم با تو اندر این کتاب	باز پنداری که رفت او بهر آب
هست عباس علی خود بحر جود	چشمه ایجاد و ینبوع وجود
هفت بحر از بحر جودش يك نم است	بحر امکان خود جهانی ز آن یم است
تا نه پنداری که رفت از بهر آب	سوی میدان باچنان شور و شتاب
رفت با مشک از پی آب طلب	تا تو را آموزد آداب طلب
دعوت عشق است بانگ العطش	آن صدارا دست و سر کن پیشکش

داعی حق چون زند با نکت بخویش
 دست از هستی فرو شو سوی او
 چون فتادت دست ازدوش ای پسر
 چون فتادت دست بردندان تو مشک
 ز آنکه از حمل امانت آسمان
 چونکه دست افتاد از دوش به تیغ
 سینه‌ات چون شد زناو ک چاکچاک
 چون به تیرش چشم را کردی نیاز
 چون جدا شد سر زد دوشت بیدرنگه
 هست یعنی تا که آثاری ز تو
 چون نماندت هیچ آثاری بجا
 در حسین اینسان علمدار حسین
 کرد سر سودا ببازار حسین
 در ره حق داد دست حق پرست
 چون یدالله دست عباس علیست
 پس مکن با پنجه حق پنجه تو
 پنجه کردن ظن بدو اندیشه است
 تیشه چون بر ریشه فکرت زنی
 سوء ظنت سیما نسبت به پیر
 تا توازیستی دگر بر اوج جان
 ورکشی هم شاید اما ظن بد
 ظن بود بد خاصه ظن بد مال

سر بکف بگذار و رومردانه پیش
 چون فتادت دست و سر کن کوی او
 سینه کن بر تیر عشق او سپر
 گیر تا گرید فلک بر خود ز رشک
 کرد ابا و کرده تو حمل آن
 سینه بر تیرش سپر کن بیدریغ
 چشم را کن وقف بر تیر هلاک
 کن به تیغش زود گردن را دراز
 استخوان خویش را کن وقف سنگ
 آید اندر عشق او کاری ز تو
 گشته دروی فناء فی الفنا
 شد فنا تا یافت اسرار حسین
 در دو عالم گشت سردار حسین
 دستها شد جمله او را زیر دست
 پس یقین دست خدا دست ولیمست
 گر نخواهی پنجه جان رنجه تو
 کان ترا بر پای فکرت تیشه است
 سد شود ره تو عبث جان میکنی
 ز اوج رفعت بازت اندازد بزیر
 لاشه خود را کشی هیاهان
 گرددت ز آن بعد جمل من مسد
 خاصه نسبت بر خداوندان حال

ان بعض الظن اثم آنشاه فرد
در طلب توحسن ظن را پیشه کن
ورنه در دل ظن باطل ریشه کرد
ریشه چون در خاک محکم شد دگر
ور نیاید گر کنی خود را هلاک
هر چه آری ریشه بیرون با تبر
ماند اریک ریشه باز آنهم قوام
همچنین دان ریشه ظن و خیال
چون قوی شد ریشه ات را بر کند
تا نگریده است ریشه ظن قوی
ره مده ظن را بدل آسوده باش
ظن نباشد شیوه اهل طلب

گفت پس تو گرد ظن بنمگرد
ریشه افکار بد را تیشه کن
شد چو محکم ریشه ات را تیشه کرد
کی برون آید بزودی با تبر
ریشه محکم دگر یکجا ز خاک
باز بینی ریشه های سر بسر
یابد اندر خاک و گردد کار خام
چون قوی شد قطع آن باشد محال
پس مهل کان ریشه در دل ره کند
بر کنش زود از زمین معنوی
یا چو دادی زودش از دل بر تراش
صاحب ظن غافل است و بی ادب

بی ادب را ره بر آن درگاه نیست

میرود بی خود دلش در راه نیست

در نصیحت برادران ایمانی
پاس حرمت اهل الله

ای برادر زین فقیر خیر خواه

ین نصیحت بشنو و رو کن براه

دار پاس حرمت درویش را

بلکه میکن بنده او خویش را

ور نخواهی بست دل در خدمتش

بد مکن دل بهر پاس حرمتش

حرمت حق را هر آن هتّاك بود
 شد چو ظاهر فطرتش ناپاك بود
 حرمت حق حرمت اهل الله است
 هر شكست این حرمت ابلیس ره است
 حرمت آدم شكست ابلیس دون
 زان شد از فردوس عفو حق برون
 حاسد حق ورنه در ظاهر نبود
 دائماً او سجده حق می نمود
 چون صفی مرآت ذات کبریاست
 سجده او فرض بهر ما سواست
 لاجرم ابلیس چون شد حاسدش
 حاسد حق گشت و نامد ساجدش
 حاسد ذات خدا کس ورنه نیست
 شاهد اینحرف قول مولوی است
 هیچ کس را از خدا عاری نبود
 حاسد حق هیچ دیّاری نبود
 لیک چون حق را حسود مظهرند
 حاسد ذات خدای اکبرند
 زین سبب گفتند کی طاعت بریم
 پیش ایشان زانکه از يك عنصریم
 بلکه ما در قدر و قدرت برتریم
 هم برایشان پادشاه و سروریم

ما بشر ایشان بشر لیکن بجاه
 ما بر ایشان مهتریم و پادشاه
 همسری کردند با شیران حق
 ز آن سیه گردیدشان یکجا ورق
 همچنین در هر زمان پیغمبری
 ز امر حق برداشت بردعوت سری
 جنگ او را سهل می پنداشتند
 در حقیقت جنگ با حق داشتند
 قوم صالح ناقه را کردند پی
 جنگ حق را کی بود فتحی ز پی
 جنگ با حق ناقه را پی کردندست
 جان صالح زین عمل آزردهست
 جان بوجهل از پیمبر عار داشت
 زان مخلص خویش را در نار داشت
 هر کسی کو با خدا بودش نبرد
 وعظ و نصح انبیا سودش نکرد

در بیان نصیحت کردن آن شیر
 بیثی ایجاد و قبله اقطاب و اوتاد
 براهل جور و عناد لعنة الله علیهم
 الی یوم التناد

کوفیا نرا هم با آواز جلی
 بس نصیحت کرد عباس علی

کاین حسین ای قوم مرآت خداست
 حاسد او حاسد ذات خداست
 کینه حق را ز دل بیرون کنید
 عبرت از حال بلیس دون کنید
 او نبودش حقد بر ذات آله
 شد حسود آدم آن مردود شاه
 یک زمانم گوش بر حجت کنید
 ز انبیا و قومشان عبرت کنید
 گر شما را حجت این قرآن بود
 فرض حق اکرام بر مهمان بود
 خاصه مهمانی که ذوالقرباست او
 بر تمام ماسوا مولاست او
 جنگ بامولای عالم از چه رو
 می نشاید با خدا شد جنگجو
 عادیانرا با خدا چون بود جنگ
 شیشه ناموسشان آمد بسنگ
 مرشمارا نقل عاد از یاد رفت
 گرچه عادی خرمش برباد رفت
 قوم صالح را مگر نشنوده اید
 حالشانرا یا که خود ز آن دوده اید
 ناقة الله ناقة جسم ولی است
 پی نمودن ناقة را از احولی است

گرنه اید از دودۀ اهل عذاب
 چون کنید از ناقة الله منع آب
 ناقة جسم ولیؑ پاک دید
 تا بکوه جان نگشته ناپدید
 تو به سوی وی کنید از کار خویش
 معذرت خواهید از رفتار خویش
 مظهر حق عضو حق را آیت است
 خاصه این مظهر که بحر رحمت است
 گرچه بستید آب را بر روی وی
 گرچه ناقة جسم او گردید پی
 جزو جسم او بدند اصحاب او
 جمله را کشتید پیشش روبرو
 با همه این کفر و جهل و خیرگی
 وینهمه طغیان و ظلم و تیرگی
 توبه گر آرید زین عصیان همه
 رو کنید از کفر بر ایمان همه
 من بعفو او شما را ضامنم
 زانکه باب رحمت و عفوش منم
 و ز فعل خویشتن نادم نه اید
 در طریق کین حق محکم پدید
 مورد قهر خدا اید از ضلال
 بر شما آید عذاب از ذوالاحلال

بر شما از قتل فرزند رسول
چون کند بیشك عذاب حق نزول
روز اول زرد گردد همچو گاه
رویتان پس سرخ و بعد از آن سیاه
زردی آثار پشیمانی بود
هم ز محرومی و نادانی بود
از دو دنیا خاصه از مال یزید
زرد رو گردید یعنی ناامید
نادم آئید آنزمان ز افعال خویش
چون چنان بینید روز و حال خویش
نه بكف يك حبه مال و ملکتی است
بر شما از خلق و خالق لعنتی است
قاتل حق بهر دنیا بوده‌اید
مال دنیا اخذ هم ننموده‌اید
مانده است از بهر قوم بد منش
حسرت دنیا و لعن و سرزنش
زان شوید از فعل زشت ناصواب
زرد روئی و این بود اول عذاب
زان سپس گردید یکجا سرخ روی
بر شما چون خندد ابلیس عدوی
مورد سخریه شیطان شوید
گر چه امروزش مطیع و پیروید

برده دزد دین متاع و گشته فوت
 وقت توبه از شما در وقت موت
 سرخ روئی هم دلیل آتش است
 اهل دوزخ را ز آتش بالش است
 وقت مردن سرخ رو چون آتشید
 یعنی اهل آتشید و سرکشید
 ز آن سپس در موقف آن پادشاه
 رویتان یکباره میگردد سیاه
 چو از شما گردد مؤاخذ ذوالمنن
 کز چه پی گردید ناقه جسم من
 رو سیه گردید آندم در جواب
 رو سیاهی باشد آثار عذاب
 بر تو یا عباس امروز از گناه
 بنده درویش آمد عذرخواه
 مر تو را امروز آیم در پناه
 تا در آن موقف نباشم رو سیاه
 رو سیه گشتید چون ای قوم دون
 بر شما آید عذاب از حد فزون
 نه عذابی که شود افزون و کم
 بل عذابی که ندارد کیف و کم
 ما نخواهیم این عذاب از بهر کس
 زانکه حق را مظهر لطیف و بس

زان همی گویم بآواز بلند
 بر شما از راه لطف این وعظ و پند
 ورنه ما از جنگ روگردان نشیم
 بهر حق، در بذل جان محکم پییم
 جمله دانید اینکه حیدر دوده‌ایم
 راه صحرای فنا پیموده‌ایم
 آنکه تن را پی کند در راه دوست
 تیغ وزوبین نر گس وریحان‌اوست
 در ضیاء و نور ما شمع حقیم
 روشن از نور وجود مطلقیم
 چون ز حق باشد ضیاء و هوشتان
 کی توان کردن ز پف خاموشمان
 هر که او پف کرد بر شمع خدا
 سوختن مر ریش او را بُد سزا
 شمع حق را چون شما گیرید سر
 روشنی او را فزاید بیشتر
 ما نه آن شمعیم کز سرروشن است
 شمعمان روشن بنور ذوالمن است
 شمع وحدت گر شما را هست گوش
 گر شود بیسر نخواهد شد خموش
 شمع حق را گر که دارید این گمان
 که توان خاموش کردن از جهان

این خیال اغوای دیو سرکش است
 خود نه روشن او بنور آتش است
 گر مرا افتد زدوش امروز دست
 کی مرا بردست جان آید شکست
 کرده چون حق دست جانم را بلند
 کو رسد بر دست ناسوتی گزند
 دستها را گشته از سر الست
 دست عباس علی بالای دست
 چونکه دستم دست تقدیر خداست
 دست من بالای رست ماسواست
 پس چه باك افتد زدوش از دست من
 ز آنکه عالیهاست جمله پست من
 چون بر اعدا صاحب دست بلند
 کرد حجّت را تمام از وعظ و پند
 شد نفسها بند اندر سینه ها
 مشتعل شد ليك نار کینه ها
 ز آنکه حرفش را جوابی کس نداشت
 هم بروی شرم آبی کس نداشت
 حجّت حق را بلی اهل عذاب
 خود چه گویند از سیه روئی جواب
 زان زند بر خرمن جان برقشان
 سازد اندر بحر آتش غرقشان

دست قدرت پنجه حق شیر عشق

پشت ملت بازوی دین میر عشق

چون جوابی نامد او را در کلام

تیغ قهر آورد بیرون از نیام

در مقاله آن شیر بیسته وجود
با شیاطین انسی نمود و معنی
فنا فی المعبود زقنا الله الملك
الودود

شد علی با ذوالفقار حیدری

باز اندر جنگ قوم خیبری

هر ولی هست تیغش ذوالفقار

زانکه سازد نفی غیر کردگار

ذوالفقار آمد از آن بر شکل لا

از پی اثبات ذات کبریا

هر ولی هم مظهر شیر خداست

از علی بر دست او شمشیر لاست

تیغ لا مخصوص دست آن شه است

دست غیر از ذوالفقارش کوتاه است

زانکه تا نبود موحد در نسق

کی تواند کرد کس اثبات حق

مثبت حق پس حقیقت آن ولیست

کش بدست عدل شمشیر علی است

مرولی را هست بر دست و لا
 تیغ آهن گاه و گاه تیغ دعا
 این دعا هم ذات حق را خواندنست
 تیغ لا بر هر چه جز حق راندنست
 تا بود غیر از خدایت مدعا
 بر اجابت کی رسد هرگز دعا
 هر چه پس او نفی غیر کردگار
 میکند باشد نتیجه ذوالفقار
 شرح این جای دگر گویم ترا
 حالی از تحقیق این معنی درا
 حضرت عباس میر خافقین
 بهر نفی غیر و اثبات حسین
 ذوالفقار آورد بیرون از غلاف
 با مخالف گشت سرگرم مضاف
 هر چه را غیر از حسین انکار کرد
 بر فرار آنقوم را ناچار کرد
 آری آرد چون ولی برهان هو
 میگریزد خصم از میدان او
 پشت کردند آن گروه دیو کش
 شیر قدرت کله را انداخت پیش
 چونکه در دریا نهیب آرد نهنگ
 کی بود دعووس را جای درنگ

میشد افزون گر نهیب آن جناب
 زهره شیر فلک میگشت آب
 تا چه جای روبهان بی تمیز
 کز نهیبی رو کنند اندر گریز
 آن نبود از بهر انداز و نهیب
 بل مزاجی بود و این باشد عجیب
 تو عجب داری که چون بود آنمزاج
 بد مزاجی قهر آمیز از صلاح
 قصد شیر حق نه قتل و غارت است
 زائکه او دریای لطف و رحمتست
 ورنه گر اندک نهیبی وی کند
 شیر گردون زهره و دل قی کند
 الغرض چون ساحت میدان همه
 گشت خالی ز اجتماع آن رمه
 چشمه فضل و کرم بحر حیات
 روی رحمت کرد بر آب فرات
 در فرات آن بحر دین و داوری
 کرد فلک اهتمامش لنگری
 مشک را پر آب کرده بازگشت
 سوی خرگه شاه میدان تازگشت
 پاس اکرام وفا را آن جناب
 تشنه لب برگشت از دریای آب

گر ترا دل جانب اهل وفاست
 این خود ایجان معنی فقر و فناست
 مر فنا را شد وفا اول قدم
 وان بود نقی حدوث اندر قدم
 نقی حادث ترك هستی کردن است
 روی بر اعلی ز پشی کردن است
 ترك هستی نیست بذل جان و سر
 جان چه باشد هست آن حرف دگر

در معنی فنا

گر فنا را بذل جان فهمیده
 صحبت اهل فنا نشینده
 ترك هستی نی همین جان دادنست
 بل تعینهای خود بنهادنست
 ای بسا کو ترك جان کرد و نرست
 نامد اسرار فنا او را بدست
 ترك جان هم از شروط ره يك است
 داند این را هر که در ره سالک است
 بس تعینهاست بهر مرد راه
 جان بود زانها یکی بی اشتباه
 سالک افتاد آن تعینها چو زاو
 شد وجود منبسط بی گفتگو

حضرت اسما ز دریای وجود
 اولین موج است ای صاحب شهود
 موجها یعنی وجود ممکنات
 موج این بحراست هر يك یا ثقات
 در مراتب موج بحر ای با شهود
 شد تعینهای سلطان وجود
 ترك هستی زین تعین رستن است
 بر وجود منبسط پیوستن است
 بی تعین چون شدی تو فائنی
 از طبیعت رسته ربّانی
 این چنین عباس در میدان فقر
 ترك هستی کرد و شد سلطان فقر
 نی‌همین در ترك جان همت گماشت
 هرچه میبودش تعین وا گذاشت
 شرح حالش را نگویم بیش ازین
 زانکه دل بی‌طاقت است و خرده بین
 ترسم از زین بیش گویم حال او
 و آنچه آمد بر سر از اقبال او
 این دل نازك طبیعت خون شود
 رو بهامون آورد مجنون شود
 منتظر باشد همین افسانه را
 بانگ هوئی بس بود دیوانه را

این دل عاشق بهانه جو بود
 چون بهانه یافت آتش خو بود
 بی سبب تنگ است او را حوصله
 چون سبب یابد بدرّ سلسله
 بی سبب بر خود بگرید روز و شب
 آب گردد گر بدست آرد سبب
 خاصه اسبابی که گوئی در جهاد
 دست عباس علی از تن فتاد
 حرف ما را باز دل در بر طمید
 هر که گوش استاده بود و می شنید
 گفتم اندر بر دل غم پیشه نیست
 ضیغم آشفته اندر پیشه نیست
 برگمانم گو گرفتار خود است
 فارغ از من محو دلدار خود است
 نیست هم حالی چو سابق در برم
 بر اسیری رفته است از کشورم
 رفته اندر شهر چین سوی دوست
 خاک بر سر میکند در کوی دوست
 بیخبر کایندم بود بر جای خویش
 می نیوشد حرف میگردد پریش
 هست اینهم ز اتفاقات قضا
 کاین دل سودائست ایندم بجا

هان کجا بودی دلا در این سفر
مدتی بد کز تو بودم بیخبر
خوش حضر باشی بجا نیک آمدی
از بلاد دور نزدیک آمدی
خوش ز چین کفر رو کردی بتن
شرط ایمان شد بلی حب وطن
گر چه تن نبود وطن این صحبت است
موطن اصلی جهان وحدت است
مقصد اصلی بود اقلیم چین
مرد چینی عارف کامل یقین
چین بود هم ملک معنی شهر جان
گر که دانی اصطلاح چینیان
اول ار داری هوای آن زمین
باید آموزی زبان اهل چین
پس سوی مقصود اصلی رو نما
روز چاه طبع در شهر فنا
چون زبان چینیان آموختی
ز اصطلاح خویش لب را دوختی
ز اصطلاح زبده الاسرارشان
ره بری بر شهر چین یارشان
زبده الاسرار تا اقلیم چین
رهنمای تست گر داری یقین

زبدة الاسرار را ای مرد دین
 تا نخوانی رو منه در راه چین
 زانکه دارد راه چین افزون خطر
 زین کتاب از راه گردی با خبر
 اصطلاح چینیان اول بیاب
 پس قدم در راه چین نه با شتاب
 ذوق فهم زبدة الاسرار من
 گر نداری از طریقت دم مزین
 هر که ذوق جان گلستان اوست
 زبدة الاسرار حرز جان اوست
 ذوق معنی غیر ذوق صورتست
 ذوق معنی روضه بی آفت است
 ذوق حس دارد یقین هر جا نور
 ذوق معنی ذوق عشق است ای پسر
 گر نداری رشته عشقی بکف
 بر تو زبید چونکه حیوانی علف
 ذوق عرفان میدهد ز آدم نشان
 ورنه هر کس راست ذوق آب و نان
 نیستم پروا کنون اینجا مایست
 کاخلاف ذوقها گویم ز چیست
 نك بفهم حرف ما چالاک شو
 در طریقت واقف از ادراك شو

زبدة الاسرار ما را اندکی گرتو فهمی عارفی ومدرکی

در بیان آنکه تا سا لك چشم از امید
و آمال خویش نباشد و در طاعت
سلطان مملکت فقر بفنای خویش
نکوشد یسرو ما التصلوا لا فرق
بینهم و بین حبیبهم نرسد و در
ضمن بیان بتفصیل این معنی خواهد
رسید در شرح احوال جناب قاسم
ابن حسن و شهادت آن مولزاده
ممتحن نکته را دریاب

هر متاعی را دکانی خود سزااست
زبدة الاسرار دکان فناست
گرتورا ذوق فنا درکار نیست
حاجتت بر زبدة الاسرار نیست
خواهی از اسرار ما را بنگری
بایدت تحصیل ذوق دیگری
غیر آن ذوقی که در گاو و خراست
آدمی را فهم و ذوق دیگر است
همچنین جز ذوق انسان ای ولد
عارفان را فهم و ذوقی می بود
پیش ذوق عارفان اندر بسیج
فهم و ذوق آدمی هیچست هیچ

تا نیابد ذوق عرفانرا دلت
 زبدة الاسرار ندهد حاصلت
 هر کسی اندر جهان جست وجو
 طالب هر چیز گردد ای عمو
 باشد از وی حاصلی را ملتمس
 حاصل این مثنوی عشقست و بس
 شور عشقی گر بسر داری بیاب
 راه در هم عاشقان را زین کتاب
 زانکه کار عشق فانی بودن است
 راه صحرای عدم پیمودن است
 این فنایت بی بقائی کی بود
 هر فنائی را بقا در پی بود
 چون بشهر چین عشق آن پری
 روکنی بگذر ز ملك و سروری
 پیش شاه چین ز هستی دم مزن
 ورنه خود را بی جهت برهم مزن
 دعوی هستی بود خود بینیت
 در حضور پادشاه چینیت
 چون شدی در پیش شاه چین عدم
 هر چه خواهی بخشدت بی بیش و کم
 چون نخواهی هیچ اندر راه عشق
 خواهش استت بندگی شاه عشق

محرمی اندر حریم حضرتش
واگذارد بر تو مال و ملکش
شاه چینی را گرت با او سریست
در حجاب قدس پنهان دخترست
هر که آمد آن صنم را خواستگار
غیرت شه بر کشدش زودش بدار
کای دنی نا خورده می مستی کنی
در حضورم دعوی هستی کنی
این حکایت را حکیم معنوی
شرح فرموده است اندر مثنوی
رو فرو خوان آن حکایت را تمام
تا بیابی سر عشق لاکلام
این چنین فرموده آن کامل فنون
در کتاب از بهر اصحاب جنون
جمله همیگویند اندر چین بجد
بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد
بلکه سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان بدین نوعش بگفت
گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفתי این مقال
زود ثابت کن که دارم من عیال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی
 یافتی از تیغ تیزم ایمنی
 ورنه بیشك من بیرم حلق تو
 برکشم از صوفی جان دلوق تو
 بنگر ای از چهل گفته ناحقی
 پُر ز سرهای بریده خندقی
 پیش شاه چین غرض شو معوولال
 تا دهد آن دختری با ملک و مال
 طالب او چون شدی پیری گزین
 ورنه خود رسوا مکن در شهر چین
 چونکه بر دستور آن شیخ امین
 عرضه کردی خویش را بر شاه چین
 عشق او جو ترك شهر و خانه کن
 پیش شمعش خویش را پروانه کن
 آمد اینجا یادم ای نور دو عین
 قصه داهاد شاه دین حسین
 قاسم آنکو کرد جان کابین عشق
 زد قدم مردانه پس در چین عشق
 آستین عشق را بالا شکست
 شیشه هستی بسنگ لا شکست
 شد بنزد شاه چین مردانه وار
 کای شه بی مثل و بی انباز و یار

بر نثارت گر چه از خود مرده‌ام
چون نبودم هیچ جان آورده‌ام
گر قبولت هست در کوی فنا
سازمت این جان مسکین را فدا
شاه فرمودش درین ره ناگزیر
بایدت دستوری از پیری کبیر
جو زوی تایید تا پیر رخت
از ره و مقصد نماید آگهت
در زمان شهزاده فرخنده کیش
شد موید از روان باب خویش
یادش آمد کز پی دفع محن
بسته تعویذی ببازیش حسن
چون گشود آن را شد از راز نهفت
واقف و هم با مراد خویش جفت
شاه دین فرموده بودش کی حبیب
چونکه عم خویش را بینی غریب
بی مرادی کن براهش ترك سر
وز مراد و نامرادی در گذر
شو بچین عشق او بی پا و دست
چون شدی اقلیم چین بهر تو است
زبده الاسرار هم در شور عشق
هست تعویذ تو بر دستور عشق

اندرین تعویذ پر معنی صفی
 کرده آگاهت ز اسرار خفی
 خود تو این تعویذ بگشا و به بین
 تا شوی آگه ز راه و رسم چین
 چین چه باشد عالم غیب الغیوب
 شاه چین سلطان غفار الذنوب
 تا در این چینت هوایی برسر است
 کی وصال ماه چینت درخور است
 چون شدی در عشق فانی شاه چین
 بر تو بخشد ملک چین و ماه چین
 نزد آن سلطان قهار غیور
 کاهل هستی از حریمش مانده دور
 تا تو را ز اظهار هستی زهره است
 جانت از الطاف او بی بهره است
 سوز در نار جلالش جان خویش
 بگذر از آمال و از اعیان خویش
 تا ترا چون بیند آن شاه وحید
 فارغ از اندیشه و بیم و امید
 جز غم عشقش هوایی در تو نیست
 فانی اوئی و مائی در تو نیست
 نی طمع بر ملک و مالش بسته
 نی دل و جان بر عیالش بسته

ملك و دختر بر تو بی پروا دهد
 هر چه دارد مر ترا یکجا دهد
 چون قدم در عشق شاه چین نهی
 بایدت تحصیل پیر آگهی
 تا وی آموزد ترا رسم و سلوک
 تا چسان رفتار باید با ملوک
 خاصه شاه چین که سلطان بقاست
 جان سلطانان جان پیشش فناست
 مشکلی چون پیشت آید ای فقیر
 باز کن تعوید و بین دستور پیر
 قاسم از دسنور آن شاه رؤف
 یافت چون از رسم و راه چین وقوف
 برد آن تعوید مرد راه عشق
 پا و سر گم کرده نزد شاه عشق
 این زمانش دید شاه بی نظیر
 سالک چین گشت با دستور پیر
 آمده در خانه از ره نی زبام
 با خبر از راه و رسم چین تمام
 شاه فرمودش که پیر راه چین
 شیخ ربّانی حسن سلطان دین
 کرده در حقیقت سفارشها بمن
 جمله را آرم بجا اندر زمن

هرچه در حقّ تو فرمود آن کنم
 مر ترا در شهر چین سلطان کنم
 چون توجان در راه ما کردی فدا
 محرمی اندر حریم راز ما
 داد بروی دختر معصوم خویش
 کرد با اورا فتی ز اندازه بیش
 چون موید گشت از پیر خمیر
 شد بملك صورت و معنی امیر
 تا تو دانی كز تو تا حق یکدم است
 و آندم اندر پیر فرّخ مقدم است
 باز بین گان شیر مرد پا کدین
 چون قدم زد در ولای شاه چین
 چون زمیدان شد بلند آواز کوس
 نی زخود ماندش خبر نی از عروس
 بانگ طبل آن پیک حقست ای کیا
 که زند بر عاشقان حق صلا
 بر صدای طبل اندر ماریه
 عاشقان دادند جان عاریه
 زان صدا سلاک مستعجل شوند
 در مقام ترك جان یکدل شوند
 آری آری کی کند صبر و شکیب
 عاشقی را که زند بانگش حبیب

عاشقم من گشتمام قربان لا
 جان من نوبتگه طبل بلا
 فارغم از طمطراق و از ریا
 قل تعالوا گفت جانم را بیا
 عیش و شادی نزد عاشق لعبت است
 من نه طفلم نه بر آنم حاجت است
 من بفرق عیش و شادی پا زدم
 عیش عاشق ترك جانست آمدم
 سوی میدان تاخت از بهر نبرد
 شد کمیت همّتش میدان نورد
 چون بمیدان قاسم از خرگاه رفت
 از قفای او دعای شاه رفت

در تحقیق دعا و معنی ادعونی
 استجب لکم

بر زبان آمد مرا نام دعا
 بر بیانش گوش معنی برگشا
 تا شوی در بحر تحقیق ای محب
 واقف از سر دعونی استجب
 تا بتو راهی است از سلطان جود
 بر تو زان ره میرسد فیض وجود

حق ز بانگ طبل اندر کربلا
 عاشقان را سوی خود میزد صلا
 این صدا بر جان طالب غالب است
 عاشق بی دست و پا را جاذب است
 جان عاشق زین صدا جا جم شود
 بهر رفتن دست و پایش گم شود
 زین صدا عشاق بی افسر دوند
 سوی میدان فنا از سر دوند
 این صدا از حق ندای ارجعی است
 زین صدا گر گوش جان مدعی است
 لاجرم قاسم ز بانگ طبل و کوس
 چشم را نادیده پوشید از عروس
 گشت یکسان پیش او عیش و عزا
 بر سر عیش و عزا زد پشت پا
 پیک حق را گفت اینک حاضرم
 هر بلا کز حق رسد بر جان خرم
 عاشق صادق ز غم آزاده باش
 امتحان حق رسید آماده باش
 گفت چون ترسم که هست این طبل عید
 گو دهل ترسد که زخم او رسید
 ای حریفان من از آنها نیستم
 کز خیالاتی درین ره بایستم

سد نگردد هر گز این ره نیم دم
 و ر شود مسدود گردی تو عدم
 و آن رهی کان از تو باشد تا وجود
 هست نزد عارف آن قوس صعود
 زین تعینها و قید لا تعد
 آن ره قوس صعودت گشت سد
 مرتفع گردد چو زین راهت حجاب
 هست بی شک هر دعایت مستجاب
 ترك هستی معنی لابه دعاست
 پس دعا مخصوص ارباب فناست
 تو در این حال از دعا مستغنی
 حق دعا گوید تو در وی فانی
 لاجرم فرمود پیر رهنما
 مولوی آن قبله اهل دعا
 چون خدا از خود سؤال و کد کند
 او دعای خویش را چون رد کند
 پس تو در حق فانی و بیهوش باش
 او دعایت میکند تو گوش باش
 چون درو گشتی تو فانی عنقریب
 او دعا گوی تو هست و هم مجیب
 باز باید گشت سوی مدعا
 شاه دین فرمود قاسم را دعا

بد دعای شاه را معنی نه این
 کو نگردد کشته در میدان کین
 بل دعا این بود سرّ و حاصلش
 تا کند بزدا ت مطلق واصلش
 جان و سر را لاجرم چالاك داد
 در ره حق هرچه بودش پاك داد
 در میان عیش و عروسی را ندید
 هرچه آمد تیر کین بر جان خرید
 پیکرش در عشق شاه ذوالجلال
 شد بزیر سمّ اسبان پایمال
 نی ز جان در عشق شه تنها گذشت
 زاصل چین و فرع چین یکجا گذشت
 ای اخی در کار دل مردانه باش
 عقل را بگذار و رودیوانه باش
 خواهی از ظاهر نمود خویشتن
 زود برخیز از وجود خویشتن
 خویشتن را هر که شد بیخویش یافت
 نکتهٔ این راز را درویش یافت

در بیان معرفت وجود و شرح
آنکه عارف کامل چون از تعینات
آثاری رسته است لهذا آثار
را عوارض بیند و مؤثر را در
آثار نگرد و بلکه بجز مؤثر نه بیند
و این کمال معرفت اوست و بیان
وحدت وجود و سیر سالک الی الله
و اتصال او در آوس صود بحقیقت
وجود در ضمن شهادت جناب
علی ابن الحسین علیه السلام

دیدۀ حق بین ز حق جوای پسر
پس مؤثر را عیان بین در اثر
تا بری پی بر مؤثر از اثر
معرفت را نیستی کامل نظر
عارفان که درّ معنی سفته‌اند
این اثر ما را عوارض گفته‌اند
معرفت مرذات باقی را سزااست
عارضی را نی که دیگر دم فناست
زان سبب گفتند ارباب شهود
اصل نبود نزد عارف جز وجود
و آنکه باشد اصل نبود جز یکی
کثرت از ماهیّت آمد بی شکی
زانکه واحد صادر از واحد بود
هر که داند غیر ازین ملحد بود

چونکه مشرق گشت خورشید وجود

ذرّه ها را داد بود او نمود

ذرّه را در هستی استقلال نیست

فعل شمس است و خود او فعال نیست

نسبت ذرات بر ماهیت است

خود عدم را با مهیت نسبت است

شمس را سایه نباشد ای پسر

سایها ز آثار دیوارست و در

سایه خورشید غیر از نور نیست

بر تو محسوس است این مستور نیست

لاجرم فرمود پیر معنوی

بهر ما این راز را در مثنوی

منبسط بودیم و یک جوهر همه

بی سرو بی پا بدیم آن سر همه

چونکه ظاهر گشت نور آن سره

شد عدد چون سایهای کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق

تارود فرق از میان این فریق

گوش هوش را دار حاضر کج مرو

ز استماع این سخن جبری مشو

تا نه پنداری که گویند اهل سیر

خلق مجبورند اندر شرّ و خیر

ایستادی چون تو پیش آفتاب
 بر زمین عکسی فتاد ای ذولباب
 از تو است آن سایه نز شمس‌ای عمو
 ز آنکه شد بند سکون و فعل تو
 یا چو در آئینه بینی روی خویش
 خوی خود را ساز راجع سوی خویش
 ز آنکه در آئینه نبود خوب و بد
 خوب و بد ز آئینه گردد بر تو رد
 حسن و قبح ما چه گوئی کز کجاست
 حسن و قبح سایه از خود یا زماست
 ذات حق را چون بوحدت قائلیم
 فعل واحد را ز واحد قابلیم
 این همه گفتیم لیکن سر مپیچ
 زین که جز حق هر چه اعراض است هیچ
 این من و ماها حجاب حسن اوست
 پرده را بر در عیان بین روی دوست
 تا تو اندر پرده هستی دری
 کی برون بینی از آن روزن سری
 زین تعینها بپوشان چشم دل
 خویش را با دوست پس بین متصل
 در جهاد نفس کافر نه قدم
 تا شود مکشوفت اسرار قدم

چون تعین رفع گردد از میان
 جز وجود حق نه بینی در عیان
 چون توئی رفت از تو عین او توئی
 بی تغیر بحر و شط و جو توئی
 در میانه چون نه ما ماند و نه من
 زین فنا یابی بقای ذوالمنن
 خواهی از تفصیل این شرح نگو
 باش حاضر تا بیابی مو بمو
 چون علی اکبر شهید کربلا
 نور چشم انبیا و اولیا
 دید کآن سلطان اقلیم وجود
 خالق جان مالک غیب و شهود
 مانده همچون ذات خود فردو وحید
 جمله اصحابش ز تیغ کین شهید
 ای پسر يك قید تو اصحاب تست
 بگذر از اصحاب و یاران در نخست
 رونق بازار عشق این مفلسی است
 آخر کار فقیری بی کسی است
 تا ترا دل بند اصحابست و یار
 چست نبوی در طریقت ره سپار
 هر چه داری کن دمی قربان عشق
 نه قدم مردانه در میدان عشق

يك تعيّن خویش و پیوند توست
 این تعيّن تا توئی بند تو هست
 زین سخن بگذر شود تا خامه گرم
 کو علی اکبر کند هنگامه گرم
 شاه را چون دید تنها آن جناب
 ترك هستی کرد و آمد نزد باب
 گفت کای سلطان ملک جان و دین
 واصلان را منزل حق الیقین
 برق عشقت سوخت یکجا خرمنم
 سالک راه فنایت نک منم
 هر که در راه تو سرداد آن ولی است
 ترك سر کردن کنون کار علی است
 من علیم در تو لیکن دانیم
 فانیم گر لایق آن دانیم
 باز هشتم بر تو کار خویش را
 کار با مولا بود درویش را
 ره رو اینک جان من در راه تست
 واقف از عالم دل آگاه تست
 آمدم تا از تو گیرم رخصتی
 خضر راه عشق اینک همتی
 سرچو بالا کرد آن ربّ غفور
 سالکی را دید غرق بحر شور

از دو عالم دست و دل برداشته
 هرچه را جز حق عدم انگاشته
 آتشی در دل ز عشق افروخته
 ما سوا را جمله در وی سوخته
 گفت شاهش کای در دریای عشق
 مظهر حسن آیت کبرای عشق
 رو که هستم من بدل دمساز تو
 تا بمنزل و همدم و همراز تو
 چون شوی در منزل اسما کمین
 کاخرین منزل بود آن ای امین
 در سرا پرده زمیدان باز گرد
 باز از انجام بر آغاز گرد
 کاندر آن منزل بتائید صمد
 تو فنا فی الشیخ گردی ای ولد
 بس عجایب بینی آنجا ای علی
 دار مخفی هرچه را بینی جلی
 سالکان راه حق را ای پسر
 هست افزون اندرین منزل خطر
 باید آنجا باز شیخ آگهت
 بگذراند از خطرهای رهت
 گرچه آنجا نیست جسم و جان دخیل
 لیک باید شیخ جسمانی دلیل

بی چنین شیخی که سلطان دلست
خود ازین منزل گذشتن مشکل است
چون علی اکبر بتائید پدر
سوی میدان فنا شد ره سپر
گرچه خود اندر طریقت شاه بود
عارفان را رهبر و همراه بود
لیک تا دانی تو ای فرخنده پی
کاینچنین باید نمودن راه طی
از پی ارشاد و تکمیل ای شگفت
راه افزون رفته را از سر گرفت
چون سراج معرفت و هاج شد
مصطفائی جانب معراج شد
جبرئیل عقل تا میدان عشق
در رکاب آن مه کنعان عشق
چون بمیدان دست بر شمشیر زد
تیغ لا بر فرق غیر پیر زد
ذات باقی نیست یعنی جز حسین
عین نفی‌اند این تمام و نفی عین
جبرئیل عقل از رفتار ماند
خانه خالی غیر رفت و یار ماند
آری آری عقل اینجا فانی است
ذات باقی عاشق میدانی است

شمس میدان تاب و وحدت بر فروخت
 پرده های عقل و کثرت را بسوخت
 هستی و همی سحاب کثرت است
 در پس آن آفتاب وحدت است
 هستی شهزاده چون شد بر کنار
 ابر و شد شمس حق شد آشکار
 شمس حق را نور او ستار اوست
 چیست سجات جلال انوار اوست
 مرتضی آن پادشاه پاک ذیل
 گفت چون سر حقیقت با کُمیل
 بهر او انوار را اندر مقال
 کرد تعبیری بسجات الجلال
 لاجرم شهزاده کامل نصاب
 شمس حق را جلوه گردید از سحاب
 از سحاب نور شمس وجه پیر
 جلوه گر شد بی اشارات مشیر
 نیست اینجا مر اشارت را زمان
 نی اشارت می پذیرد نی بیان
 گرم شد ز آن جلوه جان آن جناب
 در قتال خصم هی زد بر عقاب
 بر زبان تیغ او لای دگر
 گشت جاری بهر الای دگر

چونکه الا جلوہ گردش لا کجاست
در مقام عشق او و ما کجاست
حرص او چون دید معشوق وجود
بی تأمل جلوہ دیگر نمود
بیشتر شد وجد و ذوق باده خور
کرد ساقی باده را پالوده تر
بعد هتک سرّ او جانان او
کرد غالب سرّ خود بر جان او
گشت غالب بردلش جذب‌الاحد
شد دلش مغلوب سرّ لا تعد
گشت شارق نور صبح معتدل
شد در او ظلمات کثرت مضمحل
وصف توحیدش چو درد دل رخ نمود
هیکلی را دید کافرون دیده بود
سرّ لو کشف‌الغطا شد منجلی
دید راز آن علی را این علی
چیست لو کشف‌الغطا توحید‌عین
هیکل توحید نبود جز حسین
شد چو بر وی کشف اسرار وجود
دید در دار وجود اندر شهود
جز حسین بن علی دیّار نیست
اوست فرد و هیچ با او یار نیست

ذات عالی اوست باقی جمله پست

نیست باو هیچ واو در جمله هست

تا با سما شد بجانش فتح باب

تا بحق زینجاست باقی يك حجاب

تا فنا اینجا مقامی بیش نیست

از من و تو غیر نامی بیش نیست

عارفی کو گوهر اسرار سفت

این مقامت را فنا فی الشیخ گفت

ذات تو چون شد فنا در ذات شیخ

نفی اوصاف تو شد و اثبات شیخ

شیخ چون حق را بود اوصاف ذات

تو شدی اینجا فنای فی الصفات

سالك اینجا گرچه اوصافش فناست

ليك آن عین ثبوتیش بجاست

چونکه از وی نفی این اثبات شد

عارفش گوید فنا فی الذات شد

گرچه شیخ اوصاف ذات مطلقست

فانی او هم فنای فی الحق است

در فنای شیخ لیکن ای فرید

جلوه شیخست ظاهر بر مرید

چون فنای ذاتی او را در رسید

ذات حق را در وجود خویش دید

نکته باریکست بگشا گوش جان
 تا نلغزد فهم پستت ای جوان
 فهم این نی کار عقل دانی است
 عقل را بگذار کاین وجدانی است
 گوش جان بگشا نگفتم ای غنود
 در تعین مندرج باشد وجود
 بل تعین در ظهورش هالکست
 او چو خورشید و تعین کرمکست
 در ظهور بخت خورشید وجود
 کرمک را کی بود بود و نمود
 کرمک اربینی تو و اینت مشربست
 روز روشن یمش چشم تو شبست
 ذات از فرط ظهور ای پاک جیب
 هست در عین بطون مستور و غیب
 چون حجابات تعین جمله سوخت
 نور خورشید حقیقت برفروخت
 هر تعین در وجود حق هبست
 تا نگوئی نشئه می در کجاست
 نشئه نی در باده و خود باده است
 تا ننوشی باده کی گردی تو مست
 نشئه خود عین می است نی می است
 نشئه می هر که نوشد در وی است

نشئه ها اندر حواس مرد مست
 نشئه نی در ساغر و نی در خمست
 ورنه باید خم می مستی کند
 پس عدم چون دعوی هستی کند
 زانکه از بی نشئه ها مقصود ماست
 بر وجود نشئه خم می بپاست
 نشئه در می کی عیان ببند کسی
 می چو نوشی نشئه ها بینی بسی
 معنی می نشئه های وافره
 صورت او السباز قنطره
 چون نشاط می ز می باشد غرض
 صورت می آن حقیقت را عرض
 پس مراد از هر عوارض علتست
 در وجود عارضی هم حکمتست
 علت می آن نشاط است ای فتی
 لیک بی معلول نبود علتی
 عارف آن باشد که در معلول دید
 عین علت را و آن علت گزید
 علت تنزیل قرآن مجید
 نیست الا مصطفای پاک دید
 صورت تنزیل قرآن احمد است
 غایتش فهم رسول امجد است

غایت شرع رسول ای مقبلی
 هیچ نبود جز تولّای علی
 سرّ نظم مثنوی مولوی
 نیست الا آن حسام معنوی
 بحر الاسرار مظفر ای جواد
 غایتش نبود بجز مشتاق راد
 همچنین رحمتعلی هر در که سُفت
 از زبان من سخنهایی که گفت
 غایتش را کس نداند جز صفی
 زانکه غایت علمتست و مختفی
 در فنای شیخ گردی ای فقیر
 بر وجود علت غائی بصیر
 این سخن را نیست پایانی پدید
 شبه احمد گو که در میدان چه دید
 باز گو زان یوسف دشت بلا
 حیدر ثانی علیّ با ولا
 عالم اسما چه شد بروی عیان
 ماند باقی يك تعین بس گران
 آن تعین آخرین منزل بود
 بس گران در نزد اهل دل بود
 گفت زینرو زاده شاه شهید
 این تعین را بجان ثقل‌الحدید

هر چه نوشید از کف ساقی شراب
 تشنه تر گردید و شد جو بای آب
 لاجرم مستسقی جامی ز شاه
 گشت و از میدان شد اندر خیمه گاه
 کای پدر از تشنگی جانم گداخت
 بنده را شاید از جامی نواخت
 گرچه ز اقسام تعین رسته ام
 کرده سنگینی آهن خسته ام
 زین تعین ساز جانم را خلاص
 تا شوم مطلق ز قید عام و خاص
 ثقل آهن عین ذات سالکست
 کان بجا و مابقی مستهلک است
 لاجرم ز آئینه او شاه جود
 زنگ آن عین ثبوتی را زدود
 چون علی در ذات عالی شد فنا
 زان فنا شد مالک ملک بقا
 پس دهانش را بنخاتم مهر کرد
 تا نگردد فاش راز اهل درد
 هر که را اسرار حق آموختند
 مهر کردند و دهانش دوختند
 تا تو در بند مجازی ای پسر
 زین حقایق نیست جانت را خبر

زین مجازی نفس دون تا نگذری
 کی بر اسرار حقائق پی بری
 کند هستی را دمی از پا در آر
 پس بیستان معارف کن گذار
 تا بدانی درّ معنی را که سُفت
 وین سخنها از زبان من که گفت

خطاب به رپر طریقت

رحمة للعالمین روحی فداک
 ای فدای همتت جانهای پاک
 ای که تا در نظم عشق از همتت
 گشته‌ام غواص بحر حکمت
 هر زمان آید بدست فکرتم
 گوهر دیگر بعون حضرت‌م
 چو از تو شد جان صفی گوهر شناس
 پس ترا گوید بهر نعمت سپاس
 چون تو خوددانی سپاس خویش را
 نعت خود آموز هم درویش را
 تا ز تو شرح سخای تو کنم
 و از زبان تو ثنای تو کنم
 همتت را تا صفی در کار دید
 مثنوی را زبده الاسرار دید

تا بآخر یاریم کن در کلام
 بل بعونت مثنوی گردد تمام
 چون بعونت ترك جان و سر کنم
 در حق اثبات علی اکبر کنم
 چون علی در ذات شاه ذوالعلی
 شد فنا اندر فنا اندر فنا
 سوی میدان شد روان بهر ستیز
 جسم خود را کرد وقف تیغ تیز
 آن ز حق بیگانگان بد پسند
 کاهل شرع و قاری قرآن بُدند
 بهر قتل حق ز هر سو تاختند
 کین حق را ظاهر از دل ساختند
 تا تو خود دانی که اندر اصل و فرع
 نی توان خوردن فریب اهل شرع
 جسم حق چو از کینه اهل هلاک
 گشت از شمشیر و خنجر چاک
 اسب او یعنی عقاب تیز پی
 کان ره معراج بس بد کرده طی
 احمدی را دید کز میدان رزم
 عزم معراجش بدل گردیده جزم
 شسته دل یکجا ز نقش ماسوا
 دل ندارد با کسی غیر از خدا

در میان این تکثر واحد است
 صد هزاران زخم بروی وارد است
 شد سوی افلاك وحدت رهسپر
 برد از میدان کثراتش بدر
 چون حسین آواز درك یا ایا
 زو شنید آمد بمیدان دغا
 دید نبود در جهان از وی اثر
 گشت هرسو در سراغش رهسپر
 زد صدا او را به آواز جلی
 کت نبینم در کجائی یا علی
 گفت ای شه در بیابان فنا
 نیستم دیگر مکان و حد و جا
 از مکان و لامکان بیرون شدم
 عین ذات حضرت بیچون شدم
 جام تحقیق ای برادر نوش کن
 معنی این علی را گوش کن
 چون رسد سالک در اقلیم فنا
 جانفش گردد غرق دریای لقا
 در وجود حق وجودش گم شود
 قطره در دریا فتد قلزم شود
 لاجرم در عالم صورت دگر
 نیست يك مو از وجود او اثر

پس علی چون رو بجمع ذات کرد
 نفی حق را ذات حق اثبات کرد
 رست جانش از مقام تفرقه
 در گلو گم گشت ز اشتر شقشقه
 وان شهبش اندر مقام فرق خواند
 چون نجست اینجاش سوی جمع راند
 زانکه ذات آن شهنشه ذات هوست
 وحدت و کثرت همه در تحت اوست
 چون علی را اندرین کثرت نیافت
 هشت کثرت را و در وحدت شتافت
 دید در صحرای وحدت واردش
 متصل با ذات پاک واحدش

خطاب بنفس ناطقه و بیان جاذبه
 عارف

ای صفی شد رخس نظمت تیز رو
 مر رها گردیده از دست جلو
 کش عنان را باز و بنگر سوی پس
 همرهانت اوفتادند از نفس
 بس کشیدی رخس معنی را ر کاب
 شد زمین گرد هوا تا کی شتاب

بس دوید اندر قفایت بی درنگ
 خنگ عقل سامعان گردیده لنگ
 گنت آن شاهی که بر ما بد شفیق
 الرفیق ای راه جو ثم الطريق
 هین چه گوئی ای فقیر ره پناه
 تازه گردیده است رخشم گرم راه
 نه از جلو آگاه‌یستم نه از قفا
 گر سر همراهیم داری بیا
 گرچه رخشم دل برفتن بسته‌است
 لیک در رفتن هنوز آهسته‌است
 تا کنون اندر زمین ره میبرید
 زین سپس اندر هوا خواهد پرید
 آنکه فرمود الرفیق اندر طریق
 بهر عاقل گفت نی بهر عشیق
 تا مرا عقل و شعوری بُد بسر
 با رفیقان بود جانم رهسپر
 نك بصرای جنون آواره‌ام
 بالش نرمست سنگ خاره‌ام
 می ندانم ز آشنا بیگانه را
 میزنی تا کی صدا دیوانه را
 خود چه غم دیوانه را گر خوانده
 که تو در ره خسته و وامانده

هین بروای عقل زین پس در طریق
 با تو دیگر نی رفیقم نی شفیق
 زانکه تو بر دجله جوئی پلی
 نی سواری نی سوار دلدلی
 همچو طفلان برنشسته برئی
 در خیالت فارس دلدل پئی
 عاشق دیوانه بحرش بر پلست
 اسب چوبین زیر پایش دلدل است
 نی خبر از دجله دارد نی ز پل
 هست یکسان پیش پایش خار و گل
 هین برو ای عقل ترك من بگو
 وز من دیوانه همراهی مجو
 من چه غم دارم که شد پای تولنگ
 گو بجای خود بمان و باش سنگ
 ایکه درس عاشقی ناخوانده
 تو بره سنگی و بر جا مانده
 ذوق عشقت گر جوی در جانبندی
 کوه و صحرا در رخت یکسانندی
 ای صفی تا چند این طاق و طرم
 هرچه خواهی گوی و کم کن اشتم
 لحظه بر جای خود ساکن مباش
 گفتمت سیلاب خانه کن مباش

بند کن چون سیل سیلانی کند
 ورنه رسوائی و ویرانی کند
 هین ز رسوائی چه غم دیوانه را
 گو فرو کن سیل شهر و خانه را
 من چه غم دارم که ویرانی بود
 زیر ویران گنج سلطانی بود
 هین میوش ایخضرو کم کن رنج را
 زیر دیوار شریعت گنج را
 زین پس این دیوار ازجا برکنم
 گنج را از زیر او پیدا کنم
 من خود آن گنجم کنون پیدا شوم
 گو میان انجمن رسوا شوم
 هین بگو خضرا که اسرار ت چه بود
 بهر موسی سرّ اطوار ت چه بود
 هین چه پرسی حال ما را هر چه هست
 کاین زمانی بیخود و مجنون و مست
 نزد آن کو بیخود و مستانه است
 حالت موسی و خضر افسانه است
 نی بگو ای خضر با من حال و راز
 کامدم اینک بحال خویش باز

و بیان آنکه چون طالب سالك در تمکین شیخ کامل آمد باید در تحت اراده او آید و اراده و اختیار و دانش خود را مضمحل نماید چنانکه میّت در تحت تصرف غسال و معنی موت ارادی اینست و آنچه در مقام تکمیل از آن شیخ ربّانی بظهور رسد باید سالك بقوة ارادت و سلوک متحمل شود تا بمقام فنای فی الشیخ فائز گردد بعون الله تعالی این لطیفه را دریاب که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد نسبت اراده را بخویش داد و فرمود فاردت ان اعیبها و در قتل غلام فرمود فاردنا یعنی باراده خود و حضرت علام الغیوب او را بقتل رسانیدم و سرّ اشتراك اراده و چون تعمیر آن دیوار شکسته نمود فاراد ربك گفت و نسبت اراده را بدون شرکت بحضرت واجب الوجود داد بتحقیق مراتب مذکوره را مستمع و آماده باش فافهم

شد چو موسی ز امر حق شیدای خضر

در بیابان طلب جویای خضر

روز و شب اندر سراغ او شتافت

تا ورا در مجمع البحرين یافت

مجمع البحرين اگر دانی دلست

و اندر آن سکنای پیر کامل است

گر توئی جویای آن پیر مُدل

رو بسوی مجمع البحرين دل

کن بآن شاه از زبان دل سلام
این سلام خاصگان باشد نه عام
داد بعد از این سلام و این خطاب
خضر راه عشق موسی را جواب
کای پیمبر حکم یزدان را بخلق
چیست کارت با فقیر ای پاک دل
گفت مأمورم ز خلاق جهان
خدمت را بهر اسرار نهان
گفت عقل از این معانی قاصر است
تو نبیی حکم تو بر ظاهر است
جز که گردی چون بصحبت یار من
بس نمائی صبر اندر کار من
گفت تا من خدمت را حاضرم
در فعال خویش بینی صابرم
پس روان گشتند زانجا مستقیم
تا کنار ساحل بحری عظیم
هر سه پس رفتند در کشتی درون
یوشع و موسی و خضر ذوفنون
شد چو کشتی سوی دریا رهسپر
خضر پنهان ز اهل کشتی با تبر
کشتی نوساز را سوراخ کرد
جان موسی را بخود گستاخ کرد

گفت آوردی بدل امری شنیع
 گفت با من گفتمت لن تسطيع
 گفت زاول جرم حق آسان گذشت
 جرم اول بود و شاید زان گذشت
 پس چو از کشتی بساحل آمدند
 با غلامی در مقابل آمدند
 خضر خواند او را زیاران تفاق
 در کنار و کشتش از تیغ حناق
 باز شد آشفته موسی کی پناه
 از چه کشتی بنده‌ای را بی گناه
 گفت گفتم صبر کن در کار من
 چونکه واقف نیستی ز اسرار من
 گفت غافل بودم این بر من مگیر
 عذرم ار عهده‌ی شکستم در پذیر
 پس روان گشتند زانجا هر سه یار
 تا بسوی قریه‌ی شان شد گذار
 زاهل آن قریه بر ایشان وقت شام
 نه کسی ره داد نه نان و طعام
 بود دیواری قریب قریه کان
 بر فتادن بود مشرف در زمان
 خضر ویران کرد هم اندر دمش
 ساخت باز از سنگ و گل مستحکمش

گفت موسی ساختی با محنتی
 این جدار کهنه را بی اجرتی
 و اهل این قریه ندادند آب و نان
 چون بما بس زین عمل بینم زیان
 خضر گفتا تنگ شد جای تفاق
 در میان ما و تو هذا فراق

بیان نمودن خضر سر افعال خود را

گوش کن تا با تو ای فرخنده کیش
 باز گویم حاصل افعال خویش
 از شکست کشتیم گر طالبی
 بود مقصد دفع شر غاصبی
 کان شه غاصب هر آنکشتی که دید
 بی زعیبی بهر خویشش برگزید
 وان یتیمی چند را تا اغتشاش
 در نیاید زین تظلم در معاش
 پس شکستم کشتی را با تبر
 تا شود از صاحبانش دفع ضرر
 چیست این کشتی دل مرد مرید
 شاه غاصب نفس جبار عنید
 تا تو را این دل درست و بیغشست
 رهن جور آن عنود سرکش است

چون بدست شیخ ره دادی تو دل
 کشتیت را بشکند شیخ مدل
 تا ز شرّ نفس کافر وا رهد
 چون رهید اشکسته را مرهم نهد
 لاجرم فرمود حق با اهل سر
 هست جایم در قلوب منکسر
 هر دلی کاشکست اندر وی منم
 در دل بشکسته تانی جستم
 گر دلت بشکست آنکو در ویست
 زین شکستت صد درستی در پیست
 دل گر او یاراست گو بشکسته باش
 ورطیب آنست گو جان خسته باش

خطاب به پیر طریقت

ای علی رحمت ای شاه نخست
 که دل ارباب دل در دست تست
 گر دل ما را غم عشقت شکست
 گو شکسته باش کز بهر تو است
 در دل بشکسته چون داری تو جا
 شد دل اشکسته ما را مدعا
 در غم عشق خود ای کامل هنر
 کن دلم را هر زمان اشکسته تر

هر دلی کاشکسته مهر تو نیست
 آن دل حیوان بود نی ز آدمیست
 چون رهاندی کشتی ما از خطر
 گو چرا بشکست کشتی را خضر
 ورشکست آنرا بفرمان خدا
 داد ارادت را بخود نسبت چرا

در تحقیق افعال خضر و اسرار آن

طالب حق چونکه در اول قدم
 دل کند تسلیم پیر پاک دم
 این عمل با اختیار خود کند
 جذب حق پس ز اختیارش بر کند
 این اراده نسبتش بر طالبست
 زانکه بر دل اختیارش غالبست
 نفس را چون کشت و رست از اختیار
 شد اراده او اراده کردگار
 شیخ گر چه فعل او فعل خداست
 لیک در تکمیل ما همراه ماست
 سالک ره هر کجا سازد وطن
 شیخ گوید از مقام او سخن
 در مقام اختیار و بندگی
 خضر با آن دانش و فرخندگی

لاجرم گفت از اراده خویشان
 فلك را معیوب کردم بی سخن
 باز گو ای عارف کامل مقام
 خضر ببرید از چه حلق آن غلام
 وز اراده حق بد ار آن فعل نیک
 خویش را با حق چرا سازد شریک
 لب بتحقیق اردنا برگشا
 بر رخ معنی در دیگر گشا
 موسیا باشند گر داری یقین
 والدین آن غلام از مؤمنین
 وان غلامی مشرك و نا اهل بود
 همچو کنعان پای تا سر جهل بود
 کشتنش ز آنگشت بر ما مفترض
 تا دهیم اولاد صالح در عوض
 موسیا این نکته ز اسرار منست
 گرچه در شرع تو نا مستحسنست
 ایضی ای خضر وقت عارفان
 سرّ این فعل خضر را کن بیان
 نفس اماره است آن سرکش غلام
 کشتنش بر خضر واجب بیکلام
 عقل و روح آن والدین متقی
 که از ایشان زاده این نفس شقی

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
 دامن آن نفس کش را سخت گیر
 پیر را نبود در این کشتن غرض
 جز که نفس مطمئن بدهد عوض
 نفس را تسلیم پیر راه کن
 شر این خونخواره را کوتاه کن
 تا بود او زنده عقلت مرده است
 غول وسواسش ز راحت برده است
 ای اخی تو یوسف مصر هشی
 که اسیر این چه یوسف کشی
 نفس خود را کش در آراین قعرچاه
 تا شوی در مصر معنی پادشاه
 باز گو خضرا درین قتل عظیم
 از چه رو گفתי اردنا با کلیم
 نسبت این فعل را گو ماجرا
 هم بحق دادی و هم بر خود چرا
 سالک راه از دم پیر ای دو دل
 چونکه خواهد نفس دون را مضمحل
 عون حق همراه سعی وی شود
 ورنه بی عون خدا این کی شود
 گرچه اینجا مست چشم ساقیست
 لیک از هستی هنوزش باقی است

فانی است اما نه در ذات وجود
 بلکه در اوصاف آن سلطان جود
 در فنای ذات چون مطلق شود
 خود اراده او اراده حق شود
 پس بجا فرمود خضر با نسق
 کاین اراده هم ز من بدهم ز حق
 گفتم این نسبت بحال سالک است
 ورنه خضر اندر ارادت مالکست
 چونکه همراه است با ما رهنما
 از مقام ما سخن گوید بما
 ریشه نفس دنی را تیشه کن
 فعل خود پس فعل حق اندیشه کن
 تا هنوز اندر قتال نفس دون
 اشتغالی هست جانت را فزون
 در میان بین هستی خود را تو باز
 فعل خود یکجا بحق راجع مساز
 چون ز هستی جان تو مطلق شود
 خواهش و فعلت تمام از حق شود
 معنی جبر حقیقی این بود
 وین مقام عارف حق بین بود
 باز گو ای قطب افلاک شهود
 علت تعمیر دیوارت چه بود

ساختی و رآن جدار ای منتخب
 فعل را نسبت چرا دادی برب
 موسیا در زیر دیوار مجاز
 بود گنجی کان حقیقت بود و راز
 وان دفینه از یتیمی چند بود
 کز پدر میراث بر فرزند بود
 صاحب آن بود مرد صالحی
 نی زحق بیگانه ای و طالحی
 پس ارادت کرد ربّ ما و تو
 که برند آن گنج فرزندان او
 گر که میافتاد دیوار ای کلیم
 فاش میشد گنج اطفال یتیم
 این جدار ایجان مجاز و کثرتست
 زیر او بنهفته گنج وحدتست
 صاحب این گنج پیر کامل است
 کان پدر نسبت بارباب دل است
 وان یتیمان عارفان سالکند
 کاز پدر بر گنج وحدت مالکند
 سالکان نا رسیده ای پناه
 نیستشان بر گنج وحدت هیچ راه
 سالک از بند مجاز ار وارهد
 بر سر گنج حقیقت پا نهد

پس نگردد چون در آنجا بند فرع
 خواهد از گنجش فتد دیوار شرع
 زانکه آنجا جانش غرق وحدتست
 کی مقید سالك اندر صورتست
 هست جانش در بحار جمع غرق
 نیست یکجو التفات اورا بفرق
 چون ز فرق آن سالك اندر جمع تاخت
 شیخ اراده اش را بر ب منسوب ساخت
 پس خضر گر گفت اینجا ایکیا
 از اراده حق بد این باشد روا
 لاجرم آن پیر کامل شمع جمع
 که بر او باشد مدار اصل و فرع
 زیر دیوار شریعت ای صفی
 سازدش گنج حقیقت مخفی
 سالك مجنوب را از وحدتش
 آرد و سازد مطیع صورتش
 فرق بعد از جمع آری این بود
 عارفان را منزل تمکین بود
 سالک اندر جمع چون قائم بود
 وز دوام ذات حق دائم شود
 فرق بعد از جمع دیمو میتست
 واصلان را سر قیمومیت است

سالک اینجا مظهر قیوم شد
 بود دائم ذات او دیموم شد
 روشن از جمعست چون خودشمع او
 فرق کی گردد حجاب جمع او
 زان بعفو ذنب شاه ماخلق
 ما تقدم ما تأخر گفت حق

در معنی ما فتحنا لك فتحاً مبیناً
 لیفقر لك الله ما تقدم من ذلک و
 ما تأخر و یتم نعمته علیک و یهدیک
 صراطاً مستقیماً

بدان ای سالک طریق هدایت و طالب وصول بسر منزل ولایت که
 چون انسان کامل که مظهر اسمای حسنای الهیه است از مرتبه وجود
 بعالم ملک و شهود تنزل کند و متلبس بلباس ناسوتی عنصری گردد و
 بتعیّنات مذکوره او را حجاب مشاهده ذات شود و محققین صاحب شهود
 این تعیّنات را ذنب معنوی دانند لهذا سالک را در سلوک من الخلق
 الی الحق که آنرا کهن قوس صعود خوانند حجابات هستی دریده شود
 و رفع تعیّنات امکانی گردد و بمقام جمع بعد از فرق که باصطلاح عرفای
 حقه مرتبه وصول است فایض گردد از کبایر هستی توبه کند و غرق
 بحر رحمت خاص الخاص حضرت احدیت تعالت سلطنته و جل شأنه و
 عظم برهانه شود و در آن مقام تاج ارشاد و هدایت و تکمیل او را بفرق
 قابلیت گذارند و او را بدعوت خلق بمقام فرق و صورت عود دهند و
 این مقام را محققین جمع الجمع و فرق بعد الجمع خوانده اند سالک

مجدداً بتعیّنات مذکوره اضافیه شهویه متعین و مقید شود اما نه بروجهی
که مغلوب و مقهور آن تعیّنات گردد و یا آن تعیّنات اضافیه کثرتیه او
را حجاب مشاهده مات و جمع اسماء و صفات شود اینست نکته و ما تاخر
والله العالم بحقایق الامور

احمدا تو شمع جمع وحدتی
کو مقید در لباس کثرتی
تو بذات خویشتن بودی احد
نه تعین بود ذات را نه حد
گر کنون اندر لباس کثرتی
ماسوا را علتی و غایتی
تا شود معلول از علت خبر
بستمت از میم امکانی کمر
چون سفر کردی زجمع خود بفرق
ساخت روشن نور نامت غرب و شرق
جانت چون پوشید ای سلطان ناس
از تعینهای امکانی لباس
وان تعینهای امکانی لقب
شد حجاب جمعت ای کامل ادب
وانحجابات ارچه اندر جنب تو
محترق بدگشت هر یک ذنب تو
پس تو را آموختم در عین فرق
سر توبه ای امام اهل دل

توبه چبود گر گشائی نیک‌سمع
 از مقام فرق برگشتن بجمع
 توبه چبود نزد ارباب شهود
 جمع بعد از فرق در قوس صعود
 سوی حق از خلق چو عارج شود
 ازهر آن قیدش که جان خارج‌شود
 زان تعیین کرده استغفار او
 رفته زان هستی برون یک بار او
 رفته رفته کشف هر یک زان حجب
 توبه زان جرمست نزد اهل لب
 شد چو زاقسام تعیین‌شاد دل
 رفته و با ذات مطلق متصل
 پس بفضل حق تعالی مرد راه
 پاک گردد جانش از لوٹ گناه
 جان سالک چون شد از هستی خلاص
 گردد از حق مورد غفران خاص
 تاج کرمنا حقش بنهد بفرق
 پس روانسازد ز جمعش سوی فرق
 بر سر راه آید از منزلگه او
 گمراهان را تا نماید خوش ره او
 احمدا دادم ترا فتحی مبین
 گشت جانت فتح ما را مستعین

سرّ توبه مر تو را آموختم
 پرده‌های هستیت را سوختم
 دادم در فرق بعد از جمع راه
 نك بملك جمع و فرقی پادشاه
 ذنبهای ماتقدم را تمام
 از تو کردم عفوای جمعی مقام
 هم حجاب ماتأخر را ز تو
 رفع کردم تا نگردي بند او
 در مقام فرق ای کامل نصاب
 نیست با جمع ما يك مو حجاب
 نعمتی دادم ترا افزون و خاص
 كان ترا دارد کمال اختصاص
 انبیا را من ندادم بیشکی
 آنچه دادم بر تو الا اندکی
 شکر این نعمت ترا باید فزون
 ور زعهده شکر آن نائی برون
 ما ترا در شکر خود نصرت دهیم
 صد زبان در شکر این نعمت دهیم
 کن سپاس ما که داری ای نبی
 ظاهر و باطن معینی چون علی
 گرچه او یاراست با هر کس نهان
 ليک یار تست در عین عیان

او صراط مستقیمست ای حبیب
 نیست هر کس را درین نعمت نصیب
 پس ترا مخصوصه دادم این نعیم
 هادیت گشتم براه مستقیم
 احمدا تا شاگرد این نعمتی
 مستحق صد هزاران رحمتی
 احمدا تا حیدرت باشد معین
 در دو عالم خسروی و بقرین
 احمدا ذات علی ذات من است
 محو او ثابت در اثبات من است

در معنی کریمه یا ایها المزمّل

احمدا از سر بیفکن دلق را
 بر ولای مرتضی خوان خلق را
 هین قمّ اللیل ای مه مزّملم
 کن بیان وصف ولیّ کاملم
 احمدا از سر بینداز این گلیم
 خلق را خوان بر صراط مستقیم
 راز کم پوش ای بشیر بی نذیر
 امر ما را بر صغیر و بر کبیر
 گو تو خواه آن رد بود خواهی قبول
 گر نگوئی نی نبیّ نی رسول

احمد اجمام ثابت جان کجاست
 بی تولای علی ایمان کجاست
 احمد اگر مهر او باعث نبود
 مرقدم را سودی از حادث نبود
 من نکردم خلق تا سودی کنم
 بلکه تا بر بندگان جودی کنم
 جود من موقوف مهر مرتضی است
 طالب حیدر رهین جود ماست
 گر نبود اظهار فضل حیدرم
 در نظر حاجت چه با پیغمبرم
 احمد من بر خلائق مشفقم
 هم مرا ایشان را ز شفقت خالقم
 خلقشان کردم که ربّانی کنم
 نی عبث جان بدهم و فانی کنم
 اوست ربّانی که حیدر دوده است
 ورنه جانش در بدن بیهوده است
 احمد ظاهر نما اسرار عشق
 گویند اعمیان انوار عشق
 احمد کن دعوت دیگر بقوم
 قیل و قال است این نماز و حج و صوم
 از شریعت این ولایت مقصد است
 ورنه شرع بی ولایت مرتد است

احمدا آور یتیمی را بیاد
 چون ترا دیدم یتیمی نامراد
 نه تو بودی آن یتیم بی پدر
 از یتیمی بی نوا و در بدر
 پس شدم من خود کفیل و ضامن
 دادم اندر صدر عزت مسکن
 خود پدر گشتم تو را از بدو حال
 تاشدی زان تربیت صاحب کمال
 وان علی را ز ابتدا تا آخرت
 ساختم هر جا معین و یاور
 پس دل و جان از عطایم شاد دار
 و آنچه کردم با تو ز احسان یاد دار

و وجدک ضالا فهدی

احمدا یاد آر کز ملک وجود
 رخت بستی چون باقلیم شهود
 تو بصحرای سعادت گم شدی
 هم جدا چون قطره از قلزم شدی
 من نمودم ره تو را در بحر جمع
 روشنست کردم بجمع خود چو شمع

گشتم از فضل خود ای درّ یتیم
 رهنمایت بر صراط مستقیم
 دادم در ظل قرب خویش جا
 تا تو باشی گمراهان را رهنما

ووجدك عائلا فاغنى

احمدا بودی تو از گنج لقا
 بس فقیر و تنگدست و بینوا
 مر ترا از گنج حق مالی نبود
 این چنین اعزاز و اجلالی نبود
 پس ترا دادم بگنج خویش راه
 تا شدی اندر دو عالم پادشاه
 دادم گنج بقا بی واهمه
 مدعایت را بر آوردم همه
 چون شدی در عشق ذاتم منتفی
 کردم از گنج ذات خود غنی
 این زمان نوحی تو اندر فلک من
 صاحب گنج منی و ملک من
 هر چه بود اندر خزینه هست من
 بر تو دادم چون تو گشتی پست من
 پس بیاد آر ای یتیم بینوا
 افتقار خویش و استغای ما

بر یتیمان پس مکن قهر ایسند
یاد آور از یتیمی های خود
این یتیمان را پدر باش و شفیع
گمراهان را رهنما شو بر طریق
احمد محروم سائل را مکن
نرم گو با سائل مسکین سخن
بانگ بر سائل مزین بین حاقه را
دیدۀ چون درد فقر و فاقه را
زانچه دادم بر تو سائل را بده
چونکه کشتی آب حاصل را بده

واما بنعمة ربك فحدث

کن حدیث از نعمت ما بر گروه
زانچه دادم بر تو زعزاز و شکوه
نعمت تام خداوند ولی
بر تو و خلق است در معنی علی
در ره مهر علی آنکو شتافت
نعمت خاص مرا همچون تو یافت
تو ازین نعمت که داری ای فتی
هم بده بر بندگانم قسمتی

مهربانم من ز بس بر بندگان
 خواهم این نعمت برایشان جاودان
 هر که زین نعمت نگردد بهره ور
 نیست اندر جسم او روح بشر
 نعمت ما بهر خاصان شد تمام
 گرچه زان بی بهره ماند جان عام
 زین نعم جان بشر کامل شود
 جان حیوان گرچه ز آن غافل بود
 احمدا زین نعمت خاصم بخلق
 بهره ده تا ما کرا بدهیم حلق
 گرچه زین انعام خاص بی نها
 بر خلائق هست منتها مرا
 لیک بر ما احمدا منت نهد
 دست بیعت بر علی هر کس دهد
 چیست بیعت جان بحق بفروختن
 خویش را در نار عشقم سوختن
 عشق حیدر در حقیقت عشق ماست
 عاشق او عاشق ذات خداست
 جان فروشی بهر عشق حیدری
 سهل باشد حق چو باشد مشتری
 مشتری حقست تا بایع که شد
 عشق حیدر را بجان تابع که شد

ترك جان را عاشقی فرزانه كو
شمع ما روشن شود پروانه كو
هر كه شد پروانه پیش شمع من
گشت جانفش غرق بحر جمع من

در بیان حالت جذب و شور عاشق
سالك

مرحبا پروانگان جمع حق
داده جان در کربلا بر شمع حق
جملگی بر دور شمع کبریا
جمع و جانشان غرق جمع کبریا
پیش شمع حق همه پر سوخته
سوختن را هم ز شمع آموخته
آتشی بر جان شمع انگيخته
سوخته در شمع و پیشش ریخته
گشته زان پروانه‌ای خسته جان
دامن شمع خدا پروانه دان
در وجوش شمع حق مبهوت و مات
نی ز موت خویش آگه نی حیات
لال و خاموش از صدا و دمدمه
بی صدا در شمع حق فانی همه

بهر جانبازی بدور شمع جمع
 بیخیال از مزد جانبازی ز شمع
 هیچکس را نی خیالی در نظر
 جز خیال آنکه خود را زود تر
 ناگهان بر شعله شمعش زند
 جان خود را پیشتر قربان کند
 جان هر يك فارغ از اندوه و غم
 جز غم اینکه یکست این جان و کم
 جان هفتاد و دو پروانه بنام
 پر زنان بر دور شمع حق تمام
 نی خبر از جمع و نی از فرقشان
 غرقه عشق از قدم تا فرقشان
 رفته بر باد محبت جانسان
 تیغ و زوبین نرگس و ریحانشان
 آن یکی سرمست و آن دیوانه
 آشنا با حق ز خود بیگانه
 نه در آن که عاقل و دیواند کیست
 آشنا با حق که و بیگانه کیست
 کرده شیدا عاقل و دیوانه را
 هشته از کف گنج و هم ویرانه را
 غافل از آن کین خود آب این آتشست
 یا که آب آرام و آتش سرکشست

بود قعط آب اگر از بهرشان
 کنده بُد سیلاب مستی شهرشان
 نزد آتشخواره کانش کش بود
 گو نباشد آب چون آتش بود
 نیست آتش خواره را حاجت به آب
 آب عالم گو شود خشک و سراب
 خود چه حاجت آب آتشخواره را
 بلکه ضداست آب آتش پاره را
 نار عشق آنرا که در خود پرورد
 در دل عاشق مدام آتش خورد
 عاشق بیخود بود آتش مزاج
 بر سر از آتش نهد همواره تاج
 عاشق آتش جگر شطاریست
 کار او همواره آتش خواریست
 مرحبا شطاریان کربلا
 غرق آتش غافل از آب و هوا
 یافته مردان آتش خوی عشق
 تربیت ز آب و هوای کوی عشق
 باز بوی عشقم آمد بر مشام
 شد زبانم آتشین اندر کلام
 کرد مغزم را پریشان بوی عشق
 نطق جانم شد پریشان گوی عشق

نك پريشانست حرفم ای خليل
 در بيان اينك مخواه از من دليل
 تا من آيم از جنون خود بعقل
 گويم از عقل و حكم چندی بنقل
 صحبت از ديوانگان آيد به پيش
 حرفشان سازد مرا ديوانه كيش
 چون حكيم آري دليلی ديگر
 روكنون تا عقلی آيد بر سرم
 گرچه نزد آنكه آن ديوانه خوست
 عقل و حكمت صحبت سنگي و سبوست
 آنكه اندر عشق افسانه بود
 هر دمی صد بار ديوانه بود
 اشتر جانم دگر ديوانه شد
 جانب صحرا دوان از خانه شد
 از دهان آورد بيرون شقشقه
 كرد عقلم را ز بل بل تفرقه
 باز شير جذبه ام زنجير كند
 کی شود اين شير در زنجير بند
 بستن شير است اگر اندیشه ات
 بايد از زنجير سازی پيشه ات
 آنكه بُد زنجير ساز ما كجاست
 كو مسلسل گفت راز ما كجاست

گوید از زنجیر زلف آن نگار
نکنه‌ها تا شیر جان گیرد قرار
حرفم از زنجیر سازی بازی است
کار مجنون سلسله پردازی است
حرف زنجیرم پی تدبیر بود
بند عشقم ورنه کی زنجیر بود
جذبۀ مجنون نوازش شیر ماست
مو بموی زلف او زنجیر ماست
شیر مستی را که عشقی بر سر است
هر چه زنجیرش دهی مجنون تراست
چونکه دیوانه است حالی شیر ما
زلف او هل تا دهد زنجیر ما
دلبرا زنجیر ما گیسوی تو است
جان ما آشفته اندر موی تست
زیر زنجیرت چو عمری خفته‌ایم
هین بده زنجیر تا آشفته‌ایم
من ز زنجیر تو چون دیوانه‌ام
در جهان اندر جنون افسانه‌ام
من نخواهم غیر ازین دیوانگی
دارم از عقل و خرد بیگانگی
ای حکیم عشق از ما راز گو
وز جنون ما حدیثی باز گو

يا مجير العقل فتان الحجي
 ما سواك للعقول مرتجى
 ما اشتيت العقل مذجننتنى
 ما حسدت الحش مذ زنبتنى
 هل جنونى فى هواك مستطاب
 قل بلى والله يجزيك الصواب
 پارسی نطقیم ما تازی مگو
 حرف جز زان ترك شیرازی مگو
 گرچه نه شیرازی و نه تازیست
 جا بشیرازش پی دمسازیست
 حد و جا از بهر عقل فارق است
 عاشق اندر جمع حق مستغرقست
 آنکه جانش غرق بحر کبریاست
 کی مقید بر مکان وحد و جاست
 من که اینک بیخود و مستانهام
 بر کند گو سیل شهر و خانهام
 تشنه کش جان بود در التهاب
 می شتابد هر طرف از بهر آب
 در بیابان گر بر او سیلی زند
 کی تواند دل ز وصلش بر کند
 خاصه مستسقى وعطشانى چو من
 کایدم سیلاب جذب ذوالمنن

چیست جذب حق عنایت بنده را
 جان فدا این جذبۀ پاینده را
 عون حق گر شامل انسان نبود
 کی خود او حمل امانت می نمود
 از امانت در میان آمد حدیث
 بهر حملش ای غیاث المستغیث
 قلب ما را از عنایت کن قوی
 هم بده توفیقمان در رهروی
 این امانت بس شدم سنگین بدوش
 آمدم از عالم مستی بهوش
 حمل این بار آدم نازک عیار
 چون کند جبر است این یا اختیار
 نکته تفویض و جبر آمد به پیش
 ای حکیم اینک فراده گوش خویش
 خویشتن را پای تا سر هوش کن
 جام تحقیقی از این خم نوش کن
 حل این اسرار کار عارفست
 کی کلامی زین معانی واقفست

در بیان معنی جبر و تفویض و
 تحقیق معنی «ایاک نعبد و ایاک
 نستعین (فاستمع)»

نسبت ایاک نعبد گر تو راست
 گوش هوشی بر سلوک و فعل ماست

چون عبادت را بنفس خویشان
 تو دهی نسبت بر ارباب فن
 بهر نفس اثبات قدرت کرده
 ثابت او را حول و قوت کرده
 باطلست این زانکه گشت آن مرد کار
 مستقلاً مدعی اختیار
 هست این تفویض محض و مشکست
 مذهب قدریه است و باطلست
 نزد اهل دل که ره را سالکند
 اهل این مذهب مجوس و مشرکند
 همچنین افعال را ای مرد راه
 گر دهی یکباره نسبت بر اله
 از تصرف خویش را سازی برون
 اختیارت را کنی خوار و زبون
 هست اینهم موجب ابطال شرع
 مذهب جبر است و باطل زاصل و فرع
 پس منافی هست این جبر و گزاف
 با کمال عدل حق بی اختلاف
 همچنان که مذهب تفویض بود
 مختلف با اصل توحید وجود
 قدری از بیند عدالت در امور
 چشم وحدت بین او کور است کور

دید جبری وحدت و نارسته است
 زانکه چشم عدل بینش بسته است
 عارف کامل که ذوالعینین ^{بُد}
 اختیار و جبر را در بین شد
 چونکه شیطان بود جبری ایسنی
 گفت زان ربّ بما اغویتنی
 چونکه تفویضیست دجال ایسند
 ادعای ربّ الاعلائی کند
 چونکه آدم هر دو چشمش بود باز
 از ظلمنا ربّنا برداشت ساز
 خواند حق را ربّ و هم کرد اعتراف
 خود بمر بوبیّت خود بی خلاف
 نه نمود او در حضور کردگار
 مستقلاًّ ادعای اختیار
 کرد بل خود ز اختیار او منخلع
 تا نگردد اصل وحدت منقطع
 داد بر خود نسبت ظلم آن امین
 تا نباشد بیمده تکلیف دین
 خاصه آن تکلیف کش ^{بُد} بر بشر
 کرده ^{بُد} بس نهی از اکل شجر
 نکته انّا ظلمنا بس بجاست
 کاعتراف بنده بر عدل خداست

گفت ز آن جعفر امام دین پناه
 در میان جبر و تفویض است راه
 همچنین ایاك نعبد نستعین
 هست بر اثبات این معنی معین
 چونکه واضح شد ترا این مسئله
 حاضر تحقیق دیگر شو هله

تمهید ثانی

چونکه انسان را خداوند مجید
 بیگمان بر صورت خویش آفرید
 لاجرم یکجا ز مرآت بشر
 شد صفات و ذات مطلق جلوه گر
 یعنی آدم مظهر یکتا بود
 شاهد این علم الاسما بود
 آدمی پس بشنو این شرح عجیب
 دارد از هر يك صفات حق نصیب
 چون یکی ز اوصاف حقست اختیار
 پس در انسان هست هم این اعتبار
 این امانت را که حق فرمود عرض
 بر هر آنچه خاصه بر افلاك و ارض
 ناله اشفاق کردند از جگر
 وازدند از حمل او یکباره سر

آن امانت را نیاید کس حمل
 غیر انسان ظلوم وهم جهول
 نیست این جز اختیار موعده
 که بود انسان بحملش مولعه
 شاهد این نکته قول مولویست
 که دلیل ما بهر جا زو قویست
 تا چه فرمائی تو ای فرخنده خو
 در بیان اختیار اینجا بگو
 من چگویم چرخ با اینکار و بار
 زین کمین فریاد کرد از اختیار
 چون ودیعه اختیار از محرمی
 گشت ثابت در وجود آدمی
 پس به آدم لم! این تکلیف خاص
 واینکه بروی یافت تکلیف اختصاص
 گشت ثابت پس مگو تکلیف چیست
 معنی تکلیف جز تقویض چیست
 چونکه ظاهر گشت سر اختیار
 مذهب جبر از میان شد بر کنار
 گرچه بی این گفتگو جبری نبود
 زانکه جبر از عجز آید در وجود
 باز بگشا گوش هوش و دار صبر
 تا نمایم بر تو ظاهر سر جبر

چونکه انسان بود دیوانه جهول
 کرد حمل آن امانت را قبول
 چیست بالا تر ازین جهل ای پسر
 کادمی با اینهمه عجز بشر
 ضعف خود را بیند و با این توان
 شانه بدهد زیر این بار گران
 پس یقین محتاج عون حق بود
 زان عنایت کار او آسان شود
 گشت خوش معلوم ازین معنی مرا
 لَمْ اُطْلَقْ عِبَادَتَ بِرِ دَعَا
 نصرت از حق هست بیشک این بدان
 مذهب تفویض پس رفت از میان
 زانکه تفویضی نداند ای خلیل
 نصرت حق را بفعل خود دخیل
 فعل خود دید از عنایت غافلست
 لاجرم آئین و فعلش باطلست
 از پس ایاکَ نَعْبُدُ رَبِّ دین
 کرد ز آن تلقین عابد نستعین
 یعنی اندر ره چو بنهادی تو پا
 استعانت بایدت جست از خدا
 سالکی بی عون حق یا قابلی
 می رسد هرگز کجا بر منزلی

مولوی فرمود ز آن بی‌عون حق
 گر ملك باشد سیاهستش ورق
 هم عیان گردید اسرار دعا
 کامر حق شد بر دعا ما را چرا
 که مرا میخوان و کن بر من ایاب
 تا دعایت را نمایم مستجاب
 و آنکه استدعای عون از حق نکرد
 جان خود را با دعا ملحق نکرد
 هست مشرك ز آنکه اندر کار و بار
 دیده خود را مستقل در اختیار
 پس نه جبر است و نه تفویض ای عمو
 باش حاضر تا بیایی موبمو

در تمهید تحقیق صراط المستقیم
 و بیان معنی امر بین‌الامرین

گوش جان را دار حاضر ای حکیم
 بهر تحقیق صراط المستقیم
 گفته بودم پیش ازینت مختصر
 شرح آن اجمال را بشنو دیگر
 هست ما را تا بحق راهی دقیق
 رهنمای ما بر آن پیر طریق

گفت حیدر پیشوای سلسله
 آن صراط المستقیم من هله
 هر که فانی در ولای مرتضی است
 خود ره و خود مقصد و خود در همنماست
 این صراط ما که گفتیم ای حکیم
 هندسیش خواند خط مستقیم
 نزد اقلیدس که گفت او شرح خط
 خط ندارد عرض و شد طول فقط
 گرچه خط را نیست عرض از روی فرض
 منحنی چون گشت یا بدو صف عرض
 خط ما چون گشت عدل و مستقیم
 عرض را مایل نگردد ای حکیم
 خط که عدل و مستقیم از انحناست
 نه بسوی چپ شود مایل نه راست
 خط عدل و منحنی باز ای عمو
 منتهی گردد بسوی نقطه او
 نقطه کان خط راست عین انتها
 هست بیرون ز استقامت و انحنا
 سالکان را منزل جمع فقط
 نقطه باشد چون رسد بر نقطه خط
 تا به نقطه سالکی نا واصلست
 اعوجاج و استوارا قابل است

استوایش طی نمودن راه خط
منحرف ناگشتن از حد وسط
اعوجاجش چیست مرد رهسپار
گاه رفتن بر یمین گاه بر یسار
چون زخط شد منحرف معوج بود
ز استقامت جان او خارج بود
جبر و تقویض اعوجاج ازراه ماست
امر ما بین دو امر آن استواست
خط ما چون شد بنقطه متص
اعوجاج و استوا کو ای دو دل
جبر و تقویض آن یساراست و یمین
همچنین تشبیه و تعطیل ای امین
لاجرم جعفر امام دین پناه
این چنین فرمود با اصحاب راه
که بود مابین جبر و اختیار
راه این هر دو یمین است و یسار
راه ما پس گشت خط مستقیم
وانکه در راهست ای مرد حکیم
تا که در ره مستقیم و مستویست
با یمین و با یسارش کار نیست
منحرف چون گشت از ره معوجست
وز طریق اعتدال او خارجست

اعوجاجش آن علو است و قصور
 واستوايش الوسط خير الامور
 از وسط چون گشت مایل بر یمین
 غالیش خوانند ارباب یقین
 وز وسط چون بریسار آمد فرود
 تالیش خوانند اصحاب شهود
 کرد چون میل او ز خط معتدل
 غالی و تالیش دانند اهل دل

بیان آنکه خط مستقیم در میان
 خطوط که مابین دو نقطه فوقانی
 و تحتانی واقع است آنست که
 اقصر و اقرب باشد لهذا صراط
 المستقیم خط اقصر است

سرّ دیگر دارم و جوش دگر
 هوش دیگر خواهم و گوش دیگر
 بر بیانم گوش جان دار ای حکیم
 آنچه نزد ماست خط مستقیم
 شاید اند روی دو نقطه کرد فرض
 خط طولانی میانش دون عرض
 در میان آن دو نقطه ای دو دل
 هست خطی مستقیم و معتدل
 نقطه‌ها اندر دو حد خط بعین
 هست از خط جمع بین النقطتين

ذات سبحان نقطه فوقانی است
 شخص انسان نقطه تحتانی است
 در میان نقطتین است ای حکیم
 آدم اول صراط المستقیم
 وان صراط المستقیمست ای رفیق
 در میان نقطتین اقرب طریق
 وان خطوط دیگر ای صاحب کمال
 کاطول آمد شد ره اهل ضلال
 پس صراط راست خط اقصر است
 گمراهیها آن خطوط دیگر است
 هر خطی کان اطولست از آن دگر
 راه او تا نقطه باشد دورتر
 تا نگوید آنکه عقلش کوتاه است
 کان خطوط ارهست دورا مارهست
 بل نباشد راه وصف وحدتست
 وحدت حق ظاهر اندر کثرتست
 کی رسی بر سر وحدت ای رفیق
 جز که گردی سالک اقرب طریق
 گفت زان سجّاد زین العابدین
 قبله اهل حقیقت شاه دین
 رب یسرّنی الہی یا ودود
 در طریقی کوست اقرب بروفود

ذات حق چون واحد آمد بیشکی

سوی او هم راه او باشد یکی

ذات حق چون رهنمای مطلقست

مقصد ما هم بره ذات حق است

پس ره ما هم که وصف واحد است

واحد است و آن دگرها فاسد است

در بیان آنکه رهنما را ظاهریت
و باطنی باطنش متصف به وحدت
و ظاهرش متصف بکثرت در
ظاهر عبد است و در باطن حق
معنی العبودیة جوهره کنهها
الربوبیه را اینجادریاب

وصف ره را چون شنیدی ای پسر

گوش جان بشنو بوصف راهبر

هست ما را رهنمائی در طریق

واحد و عادل بسی بر ما شفیق

هست ذاتش واحد آن صاحب کمال

در صفت موصوف وصف اعتدال

بهر راه اوست ثابت وصف عدل

ره نمودن هست او را سر فضل

سیر سالک در صفات عدل اوست

رهنمائی از ظهور فضل اوست

پیر ما را هم بظاهر رهنماست
 هم بمعنی راه و هم مقصود ماست
 ظاهر و باطن دو وصف از ذات اوست
 بطنهای بیشمارش تو بتوست
 هر یکی زان بطنهای مکتتم
 ظاهر و باطن بود نسبت بهم
 همچنین تا بطن آخر ای فقیر
 مقصد ما هست آن بطن الاخیر
 بطنهای برزخیش راه ماست
 بطن آخر راه ذات‌الله ماست
 بطنهای برزخی را ای حکیم
 شاید از خوانی صراط مستقیم
 شد چو سوی نقطه راجع خط ما
 سر بدریا هشت جوی و شط ما
 در مقام نقطه عالی کی بود
 جز وجود ذات عالی کی بود
 کی بود در بطن آخر غائی
 همچنین در ظهر اول تالئی
 کیست غالی آنکه از ره گمره است
 جسم را گوید که ذات الله است
 کیست تالی آنکه دانی همتست
 نور را گوید که جنس ظلمتست

چون تو دانی حد خود اهل دلی
نیستی عالی و تالی عادل

در تحقیق صراط الذین انعمت
علیهم ای طالب راه گزین معنی
بگشتا انعمت علیهم را دریاب و
بدانکه چون احدنا لصراف
المستقیم گوئی راه کجاست و از
حق طلب کدام راه را مینمائی
این معنی بر تو مجهول نباشد حق
جل و علا راه را واضح نموده و
انعمت علیهم فرموده درویش نعمت
اللہی بر این نکته رسیده و مورد
نعمت خاص الہی گردد یدد تا نکوئی
که آن را در است که خدا فرموده
کجاست

هر چه خواهی زمین بیان گردم خموش
شور عشقم آورد دیگر بجوش
گر چه خاموشیست نزد ما حسن
لیک من بی اختیارم در سخن
چون سخن زانعام خاص حضرتست
لازم اظهارش بد اهل نعمتست
گر تو ز اهل نعمتی و منعمی
بر بیانم گوش جان بگشا دمی
چون شنیدی وصف راه و رهنما
از هدایت باز بشنو نکته ها

استعانت چون ز حق جوئی براه
 تا شود هادی بر آن راحت اله
 بایدت مجهول نبود راه راست
 کان صراط مستقیم حق کجاست
 ورنه نبود در دعایت فایده
 نیستت فیض هدایت عایده
 زانکه مجهولست راحت ای پناه
 طالب مجهول نبود مرد راه
 کرده چون تصریح حق آن راه را
 در حقیقت رهرو آگاه را
 حق نکرده بهر تصریح اکثفا
 بر صراط المستقیم و اهدنا
 بلکه فرموده است بهر اختصاص
 آن رهی کانعام کردم بر خواص
 آن ره اقصر که راه واحد است
 اهل نعمت را بر آن حق راشد است
 کرده حق ارشاد آن برانبیا
 کاهل انعامند از خوان ولا
 هر که شد اهل ولا مرد ره است
 کاین ولایت خاصه اهل الله است
 این ولایت آن علی مرتضی است
 این ولایت نعمت تام خداست

زین ولایت گفت حق درروز^۱ خم
 کای گروه الیوم اکملت لکم
 زین ولایت گر نداری آگهی
 ز اهل نعمت نیستی و گمراهی
 این ولایت چیست در راه آمدن
 هم ز جان تسلیم مرد حق شدن
 با فقیه قشری گم کرده راه
 این ولایت راست ناید ای پناه
 این ولایت عشق شاه دین علیست
 بیعت تسلیم بردست ولی است
 مرولی را دست دست مرتضی است
 دست حیدر بی گمان دست خداست
 پس چو با دست خدا بستی تو عهد
 در صراط راست داری جد و جهد
 پس در آن نعمت^۲ علیهم نکته ایست
 حیف کت آگاه جان از نکته نیست
 چون ندانی نکته گویم فاش من
 نکته گو من نکته من قلاش من
 من رسیدم نکته ها را مو بمو
 با تو گویم گر تو باشی نکته جو
 آن صراط مستقیم منجلی
 هست راه نعمه الله ولی

لطف انعمت علیهم این بود
 وین نعم مخصوص اهل دین بود
 نعمۃ الله نعمتی آورده است
 خوان ز بهر رهروان گسترده است
 الصلا ای طعمه خواران الصلا
 نعمتش تام است یاران الصلا
 هر که ننشیند بر این خوان نعیم
 هست گمراه از صراط مستقیم
 زانکه دست نعمۃ الله ولی
 دست بر دست است تا دست علی
 وان علی فرمود در عین شکوه
 من صراط مستقیمم ای گروه
 هر که بیرون زین صراط است ایعمو
 نیست در منعم علیهم داخل او
 پس چو از منعم علیهم نیست آن
 هست بامغضوب و باضال این بدان
 ضال مغضوب از صراط اعتدال
 اهل افراطند و تقریط از ضلال
 نعمۃ اللهی کجائی زین بیان
 سرکش از شادی باوج آسمان
 گر برقص آئید از این صحبت رواست
 نعمت حق زانکه مخصوص شماست

بر شما این نعمت ارزانی بود
 جانتان خورشید و نورانی بود
 بی حد و مر شکر این نعمت کنید
 وز حق استدعای صد رحمت کنید
 هم ز حق خواهید توفیق سپاس
 که شما را کرده حق نعمت شناس
 نعمت حق را هر آن کس پای زد
 باب رحمت بر رخس گردید سد
 حق ز رحمت طعمه خوارانرا بخواند
 وانکه نامد از در رحمت براند
 فیض رحمت لازم این نعمت است
 رحمة اللهی غریق رحمت است
 تا نگردد رحمت مولا سبب
 کی کند کس نعمت مولا طلب
 رحمت و نعمت بود ملزوم هم
 هر دو را بر ما خدا داد از کرم
 مجرمان را ز اهل این رحمت نمود
 چونکه رحمت کرد بر نعمت فزود
 چون نمودیم از در رحمت دخول
 یافت بر ما نعمت بی حد نزول
 نعمت ارخواهی بجرم خود چه ما
 معترف شو و از در رحمت در آ

جرم هستی تا علی رحمت
 بخشد و بدهد فراوان نعمت
 ای خوش آن کز باب رحمت رد نشد
 باب رحمت بر رخ او سد نشد
 هر که آمد زود گو داخل شود
 ورنه در بستند و سد حایل شود
 سابق آمد باب رحمت در طلب
 وز پس آن باب قهر است و غضب
 باب رحمت بر تو اول گشت باز
 چون نرفتی شد غضب را چنگ ساز
 رحمت حق بر غضب پس سابق است
 باب رحمت باز بهر عاشق است
 چو از در رحمت در آئی عاشقی
 ذات سبجان را بر رحمت سابقی
 حق تعالی بر سر خوان ولا
 اهل رحمت را زند دایم صلا
 تا که بدهد جان و گیرد جان حق
 هم دهد سر بر سر پیمان حق

درس طلب یاری و یاور نمودن
 امام بر حق و ناصر مطلق
 « ابا عبد الله الحسین ع »

لاجرم در کربلا عشاق چند
 بانگ حق چون شد زنای حق بلند

كالصلا ای عاشقان جان فروش
 زان صدا کردند ترك جان و هوش
 خود منادی شد خدا و زد صدا
 اهل رحمت را که یاران الصلا
 من لباس آدمی کردم ببر
 تا مؤثر را که بیند در اثر
 عاشق خود بودم و در این لباس
 جلوه کردم تا که باشد حقشناس
 رخت بستم واحد از ملك وجود
 آمدم تنها بمیدان شهود
 تا در این صحرا که گردد یار من
 وز بهای جان خرد دیدار من
 من همان گنج نهانستم که بود
 پادشاه ومالك ملك وجود
 خواستم تا خویش را ظاهر کنم
 وز ظهور خویش فاش آن سر کنم
 آمدم از ملك وحدت بی سپاه
 تا که را چشمی بود بینا به شاه
 و نمودم خویش را اینسان فقیر
 تا که یابد واحدی را در کثیر
 چونکه بُد بی یار ذات واحد
 بی کس از وحدت بکثرت آمدم

آدمم بی یار تا یارم که شد
و ندر این صحرا خریدارم که شد
چون نبند مثلی و انبازی مرا
هم نباشد یار و همرازی مرا
چونکه تنها بوده ذاتم از قدم
هم در این صحرا زدم تنها علم
هر کسی را من معین و مونس
گرچه اینسان بی معین و بی کسم
بی کسی مستلزم ذات من است
ذات من برهان اثبات من است
گرچنین بی مونس و یارم بجاست
بهر بی یاران چومن یاری کجاست
ای خنك جانیکه غمخوارش منم
او بود یار من و یارش منم
من ندارم یار و بی یاری نکوست
هر که بامن کرد یاری یارم اوست
یاری من کار هر او باش نیست
سرّ سلطانی بهر کس فاش نیست
کو کسی کامروز یار من شود
پرده درّ پرده دار من شود
گشته‌ام بی یار کبود یار حق
ترك سر گوید شود سردار حق

سر که دارد نوبت سر بازی است
 جان چه باشد وقت جان پرداز است
 مرحبا جانی که جانانش منم
 جان دهد بهر من و جان منم
 روز میدان داری اهل دل است
 بارهای عاشقان بر منزل است
 گر در اینجا باری افتد چه غمست
 زانکه زینجا تا بمنزل يك دمست
 اندرین منزل ز اوفو للعهد
 محمل زینب بجا آمد فرود
 الصلا ای عهد با حق بستگان
 وز تعین های هستی رستگان
 هر که جان من بر سر عهد بلاست
 گو در آید عهد را روز و فست
 قائل قول الستم من هلا
 کیست ثابت بر سر قول بلی
 ای بلی گویان کجا و کیستید
 امتحان حق در آمد بیستید
 بر سر عهد بلی گر واقفید
 ذات حق را بر تجلی عارفید
 الصلا ای سالکان راه عشق
 ره سر آمد گشت ظاهر شاه عشق

گر سری دارید با او حاضر است
 سوی میدان بی معین و ناصر است
 جز زنانی چند و اطفالی صغیر
 نیست یاری بهر سلطان نصیر
 عترت حق بی معین و مونسند
 اندرین صحرا غریب و بی کسند
 عترت حق را درین صحرا کجاست
 یاوری کو بر سر عهد بلی است
 اهل بیت خویش را جان آفرین
 خواست بی یار اندرین صحرای کین
 تا که گردد یار این جمع اسیر
 حق کند زین یاریش نعم النصیر
 زین اعانت عین اللہش کند
 بر مکان و لامکان شاهش کند
 جان دهد جان آفرین جان شود
 جان اهل جان و هم جانان شود
 جان او را ذات پاکم ضامنست
 باوجود آنکه جان هم از منست
 لیک هر کس جان براه من دهد
 بر سر و بر جان من منت نهد
 گر چه باشد صد هزاران منتّم
 بر کسی کو یافت جان از رحمتم

ليك دارم منتش را هم قبول
 كه دهد جان در ره آل رسول
 صيحه حق حضرت بي چون و چند
 چون بدینسان گشت در میدان بلند
 هر کسی جان داشت از جا کنده شد
 طالب این نعمت پاینده شد
 جان موجودات یکجا زان خروش
 گشت از جا کنده و آمد بجوش
 جان موجودات یکجا زان صدا
 ز ابتدای خلق عالم تا نها
 گشت حاضر از پی غمخواریش
 هر وجودی تا نماید یاریش
 بود بیماری اسیر بستری
 حق نژادی بی کسی بی یوری
 رفته بود از ضعف بیماری زهوش
 صيحه حق مرو را آمد بگوش
 نیم جانی بود اندر جسم او
 هم ز جانبازان اسیری قسم او
 جست از جا ز آن صدا همچون سپند
 شد علیل حق ز جای خود بلند
 کامدم ای دوست اینك نا توان
 هست اندر تن هنوزم نیم جان

جان نباشد آنکه از بهر تو نیست
خشك باد آبی که در نهر تو نیست
آدم ای دوست با حال خراب
گردنم را شد غم عشقت طناب
هست عشقت بر خلائق مفترض
ترك جان را خواست کی عاشق عوض
آدم ای دوست با جان بی دریغ
باردم گر بر سر آتش جای تیغ
کودکانی چند بر دنبال او
هر یکی آشفته تر ز احوال او
و آن زنان خسته جان پیرامش
هر یکی بگرفته بر کف دامش
کای علیل ناتوان بی شکیب
میروی چون از سر جمعی غریب
گفت بردارید دست از جان من
جان تمنا میکند جانان من
از صدایش سنگ از جا کنده شد
بهر جانبازی مطیع و بنده شد
جانکه نبود در تن ما بهر او
در بدر باد از بلاد و شهر او
میروم تا جان کم بر وی نثار
جان دگر در تن بود بهر چکار

دل براو گر خون نگرده نی دلست
 از دل بی سوز به سنگ و گلست
 زانکه سنگ و گل برو سوزد مدام
 خواهد از نار غمش سوزد تمام
 کرده سنگ و گل ز حد خود خروج
 در غمش دارد بدل فکر عروج
 نه من آخر بر خلاق داورم
 در غمش از سنگ و گل نی کمترم
 جان ندارد آنکه بهر عشق او
 دارد از حق روح و جانی آرزو
 منکه دارم نیم جانی در جسد
 عشق زنجیر است و جان من اسد
 میکشد زنجیر عشقم بی حدید
 کی ازین زنجیر تانم سر کشید
 نیست جانم را ز زنجیرش گله
 خویش را خواهد همی در سلسله
 دید چرن از دور شاه آن کشمکش
 شمس اجالاش بخرگه کردش
 منعطف کرد او عنان ذوالجناح
 رفع غوغا تا کند ز اهل صلاح
 دید کان بیمار بی یار علیل
 عشق بر وی داده بانگ الرحیل

گفت یکجا ترك جان و نام ننگ
شیشهٔ جان را زند خواهد بسنگ
و آن اسیران مانعش ز آن آرزو
در میانشان هست زینسان گفتگو

در محالہ آنحضرت با سیدسجاد
صلوات اللہ علیہما

کرد او را بانگ شه کای شیر حق
مر که داری عار از زنجیر حق
ور نداری ننگ مردانه و دلیر
بایدت گشتن براه حق اسیر
بر اسیرانی تو میر قافله
شیر حق را ننگ نبود سلسله
سلسلهٔ عشقست و حقت شیربان
دل بر آن زنجیر خوش کن شیرسان
این اسیری از شهادت سر بود
زیر تیغت هر دمی صد سر بود
نیست هر کس قابل زنجیر دوست
بر تو این زنجیر شد تقدیر دوست
تو وجود مطلقى دور از گله
ذات پاکت را تعین سلسله

کای وجود لا بشرط ای بی گله
 گرددش تنگ از تعین حوصله
 ذات مطلق را تعین حوصله است
 لا بشرطی لازمش این سلسله است
 سلسله معلول و علت شیر بود
 پس نشاید شیر بی زنجیر بود
 ز آنکه علت منقک از معلول نیست
 نزد اهل دانش این مجهول نیست
 علتی تو و اینهمه معلول تست
 وز تو عقل اولین مجعول تست
 هر کسی از تست ذاتش بی خلل
 تو بذات پاک خویشی مستقل
 ای علی تا هست جان من بتن
 این تعینهاست فرع ذات من
 چون شوم من کشته گردم در شهود
 این تعینها تو را فرع وجود
 گرچه از ذات تعین مشتق است
 لیک ذات از تعین مطلق است
 بعد من خواهی شدن خوار و اسیر
 بر تعینها خداوند و امیر
 دست و پایت رفت چون در سلسله
 کرد باید در تعین حوصله

سلسله سرّ تعینهای تست

کان ز امر حق بدست و پای تست

زین تعینها نگردی مُخلق تنگ

گردنت را گشت چون او پالهنک

گرشوی دلگیر زان قید و اثر

عالم امکان شود زیر و زبر

با تعینها بساز و دم مزن

دم از آنچه پیشست آید هم‌مزن

تنگ گردد شیر را گر حوصله

درّ و اندازد از خود سلسله

سلسله تو گر زدست و پا فتد

چرخ از گردش جهان زاجزا فتد

سلسله پس لازم ذات تو است

وین تعینها ز اثبات تو است

سلسله چبود ترا بردست و پا

فرق بعد از جمع درعین بقا

سلسله چبود ترا نسبت بذات

آن تعینهای اسماء و صفات

گرچه این دم از تعین برتری

ساعتی دیگر تعین پروری

رو بخیمه ای ولیّ دوالمنم

تا نبینی زیر تیغ دشمنم

ورنه آسوده از احوال من
بین بمیدان قدرت و اجلال من

در بیان حاضر شدن حقیقت اشیا
در عرصه کربلا بیاری موجد
ماسوی

چون علی فرمود در میدان نظر
دید حاضر ماسوی را سر بسر
چه نبی و چه وصی و چه ملک
چه زمین و چه زمان و چه فلک
بحر و کوه و وحش و طیر و مار و مور
آب و خاک و باد و نار و تلخ و شور
فوق و تحت و نور و ظلمت نیک و بد
رعد و برق و ابر و باران دیو و دد
رطب و یابس عدل و ظلم و مهر کین
زیر و بالا فرق و جمع و کفر و دین
ضعف و قوت سقم و صحت فصل و وصل
عیش و ماتم شادی و غم فرع و اصل
هر چه کورا بود نامی از وجود
در عیان و در نهان نابود و بود
گشته حاضر جمله بهر یاریش
لیک مات از سطوت و قهاریش

آری آری در حضور ذوالجلال
از خلاق کیست قادر بر مقال
تا کند نزد وی اظهار وجود
جز که باشد لال پیش شاه جود
شمس گوید ذره را گای بی ادب
دعوی هستی کنی پیشم عجب
هستی تو هست فرع ذات من
از تو آن زبید که باشی مات من
ممکن بیچاره ذوالمسکنه
در حضور قادر ذوالسلطنه
چون کند اظهار هستی گو بمیر
جز که اندازد سر از ذلت بیزیر
ممکن مسکین عجب دارم نمود
خویش را چون پیش سلطان وجود
ممکن عاجز که شاه ذوالکرم
کرد هستش ورنه بود اندر عدم
چون بنزد حق ز هستی ره زند
جز که بر کوی عدم خرگه زند
لاجرم بودند اشیا محو و مات
بر جلال و حال آن سلطان ذات
زهره نی کس را که پیشش دم زند
جز که جان را بر شرار غم زند

نی بلند از کس صدائی ز آن همه
 جز صدای طبل و جنگ و همهمه
 بی صدا وز سطوت حق مرتعش
 يك صدا برپا بُد آنهم زالعطش
 التفات او را کجا بر ماسوی
 جُز بر اطفال یتیم بینوا
 گشته یکجا خشک اندر جای خویش
 مرصدا را کرده گم درنای خویش
 تا علی بیند مگر فرّ اله
 کرد رو بر ممکنات آن لحظه شاه
 کای گروه ممکن اندر نشأتین
 چیست حاجت مرشما را با حسین
 دارم اینک دل بحاجتمند خویش
 هر که دارد حاجتی آید بپیش

در مناجات خطاب بحضرت قاضی -
 الحاجات

یا حسین ای سامع الدعوات ما
 ای جنابت قاضی الحاجات ما
 گرچه آگاهی ز حاجات همه
 واقفی از قلب و نیات همه

نیست حاجت پیش از اظهار سؤال
 خود تو دانی حاجت ما بی مقال
 لیک چون گفتی تو ادعونی بها
 رد امرت نیست حد ما شها
 پس بدرگاهت کنم روی نیاز
 با تو گویم فاش دارم آنچه راز
 گرچه از بسیاری جرم و خطا
 بر جنابت نیستم روی دعا
 لیک هستی چون تو غفار الذنوب
 عالم الاسرار و ستار العیوب
 خاصه ستار عیوب بنده ات
 سرپیش از جرم خویش افکنده ات
 اولین خلعت که از لطف سزااست
 بنده مداح را عفو خطاست
 گرچه جرم من نبود از اختیار
 بل مقدر بود و بر پادشاهت خار
 لیک این نی شرط عجز و بندگیست
 که عیان گویم گناه از بنده نیست
 ظاهر و باطن تو دانی و صفی
 ز آن چه بر وی رفت پیدا و خفی
 ز آن چه کردم بر من از رحمت مگیر
 توبه آوردم تو شو توبه پذیر

جمله حاجاتم تو دانی بی سؤال
 نیست حاجت بر کریمان عرض حال
 خاصه چون من مجرمی با خوف و بیم
 خاصه چون تو شاه رحمن و رحیم
 گر بخوانی ور برانی از درم
 باز بر درگاه خود بینی سرم
 گرچه شأنت برتر است از هر ثنا
 نیست نعت حد هر گنج و گدا
 گر دهی توفیق تا سازم رقم
 حال عشاق تو را نعم النعم

عرض حال نمودن انبیا با حضرت
 سیدالانهدا

انبیا گردند اول عرض حال
 در حضور آن ظهور بی مثال
 کاین ولایت بُد نبوت را سبب
 بی ولایت چه نبی چه بولهب
 از جنینی تا کهولت تا ممات
 داد ما را از بلا نامت نجات
 گر نبود از عوننت ای نعم المعین
 بُد هنوز آدم درون ماء و طین

ورنمی‌جست او بنام تو پناه
 بُد هنوز آلوده بر لوث گناه
 نوح چون در کشتی عونت نشست
 دل در آن هنگام بر لطف تو بست
 آمد از جود تو ای سلطان جود
 کشتیش در ساحل جودی فرود
 ورنبودی آفتاب جان فروز
 فلکش اندر ورطه طوفان هنوز
 این خلیلت را چو نمرود ای شفیق
 بست بهر سوختن بر منجنیق
 دامن عشقت بکف بگرفت شاد
 وانگه اندر دامن آتش فتاد
 شد گلستان نار نمرودی براو
 آتش سرکش نزد دودی براو
 چونکه اسمعیل فرزند خلیل
 خواست خود را در ره عشقت قتیل
 از نبوت محرم درگاه شد
 در میان ما ذبیح‌الله شد
 داد اندر صلب او پروردگار
 نور این پیغمبرانش را قرار
 شد چو یعقوب از غم یوسف صبور
 وز فراق او دو چشمش گشت کور

سالها بگریست تا آخر دخیل
 شد بنام پاکت ای شاه جلیل
 بر تو شد گریان و چشمش نوریافت
 می ز بوی یوسف مهجور یافت

در بیان آنکه عجز و انکسار و لابه
 و غریه سالک را شرط ساوگ است
 و از لوازم محبت و بنور غریه
 پرده های ظلمانی انا نیتش رقیق
 گردد

آری از این گریه دل روشن شود
 روشنی چشم هم از دل بود
 روشنی دل ز اشك دیده است
 کی کسی بی گریه نوزی دیده است
 خاصه آن گریه که بر شاه دلست
 کار سالک بی بُکا بس مشکست
 تا نشد گریان بدل فتحی نیافت
 دیده گریان حجابش را شکافت
 تا نیاید حالت عجزی به پیش
 شاهد دل کی نماید روی خویش
 چونکه عشق اعلا مقام بند گiest
 بندگی خاص حق جز عشق نیست

عجز شمس بندگی را شد ضیا
 عجز آرد بنده را اندر بُکا
 چونکه سالک عجز را نیت کند
 وز ترقق ترك انیت کند
 خویش را بیند ذلیل شاه عشق
 پس شود مفتوح بروی راه عشق
 گفت ز آن رو شاه عشق ذوالکرم
 کای محبّان من قتیل گریه‌ام
 شاه خوبان کشته عشقت و بس
 گریه موج بحر عشق اوست پس
 مَرَحبا ای چشم گریان صفی
 کز تو شد کشف آنچه بر من بدخفی
 از تو دارم شکرها ای چشم تر
 کز تو دیدم بس بتنهایی اثر
 باد ای سرچشمه خشگی از تو دور
 که دل و جان صفی دید از تو نور
 حاصل ما را نمیدادی گر آب
 سبز کی می‌شد در ایام شباب
 سالکان را گر بود در چشمه آب
 چشم گریان بهتر است از فتح باب
 دیده‌ام من بس ز چشم تر اثر
 گر اثر خواهی طلب کن چشم تر

گریه آثار ز خود بیخویشی است
 چشم تر مستلزم درویشی است
 گریه عاشق را بود درمان دل
 بهترین گریه است برسلطان دل
 ای خنك آن گریه اهل طلب
 وان نیاز و آه و سوز نیمه شب
 گریه بر یعقوب دشت کربلا
 شد تاسی بهر ارباب صفا
 گر نبود آن گریه‌های با نیاز
 دیده یعقوب کی میگشت باز
 چون فتاد از جور اخوان عنود
 یوسف اندر چاه ای سلطان جود
 نام پاکت مر ورا آمد بیاد
 پس توسل جست و اندر چه فتاد
 زان توسل آب او آمد برو
 یافت از حق صد هزاران آبرو
 زان توسل حق بوی کرد النفات
 دادش از زندان و از شهوت نجات
 ورنه کی میشد بحسن بی بدل
 در میان انبیا ضرب المثل
 شد ز عشقت جان داودی چو گرم
 آهنش در دست قدرت گشت نرم

چونکه گوشش نغمهٔ عشقت شنید
هر که بشنید آن نغم هوشش پرید
چون سلیمان پیش عشقت بنده شد
ملك و شاهی بهر او پاینده شد
موسی از وقت جنینی در رحم
شد چو از جان بر ولایت ملتزم
صد هزاران طفل را فرعون کشت
وان قوی میکرد برعون تو پشت
تا نبی گردید بر فرعون دون
با عصا و معجزاتی بس فزون
کرد او را غرق دریای خطر
ساخت ملکش را همه زیر وزبر
از ولایت گشت جان او غیور
زان تکلم کرد پس با حق بطور
خواست چون جرجیس از عشقت امان
هفت نوبت کشته گشت و یافت جان
چونکه یونس یافت جادربطن حوت
گشت وردش نام حی لایموت
روز و شب نام حسین از لب نهشت
بطن ماهی تا براو شد چون بهشت
با غم عشق تو بودش گفتگو
نعرهٔ انا ظلمنا میزد او

تا بسر آمد ز عشقش اوج قرب
 بطن ماهی شد ورا معراج قرب
 اندر آن ظلمت بنورت راه یافت
 آن نجات از یمن نام شاه یافت
 چونکه عشقت برشعیب آورد زور
 آنقدر بگریست تا گردید کور
 خضر چون جام غمت را نوش کرد
 سر بصحرا هشت و ترك هوش کرد
 در بیابان غمت بی برگ رفت
 یافت عمر جاودان و مرگ رفت
 چونکه عیسی زاده عشق تو بود
 بی پدر آمد در این دار شهود
 ز آن ولا در بطن حوا مادرم
 روز و شب میگفت من پیغمبرم
 نردبانی آخر از عشق تو ساخت
 بر فلک زان نردبان دو اسبه تاخت
 عشق آری نردبان عاشق است
 بر فلک زان تاخت هر کو صادقست
 مصطفی را عشق شد معراج رفت
 از لعمرك یافت بر سر تاج و رفت
 چونکه عشقش بود بیش از سایرین
 ذوالجلالش خواند ختم المرسلین

همچنین این جمله پیغمبران
 از غمت گشتند شاه و سروران
 حالیا آن عشق دامنگیر ماست
 ما چو شیرانیم و آن زنجیر ماست
 از تو می‌خواهیم جانی تا کنیم
 مر ترا قربان و بر عشقت زنیم
 ما نه از بهر اعانت آمدیم
 بلکه بر تجدید بیعت آمدیم
 ما که باشیم ای معین کاینات
 کاید از ما یاری سلطان ذات
 جمله درویشیم و محتاج و فقیر
 مستحق التفات و عون پیر
 لیک جان خواهیم تا قربان کنیم
 تازه بر عشق تو آن پیمان کنیم
 جمله از جان بنده فرمان بریم
 هرچه فرمائی بجان و دل خریم
 کرد سر بالا شهنشبه کای گروه
 صاحبان قدرت و قدر و شکوه
 هریکی نسبت بشخص من پدر
 وین ثمر را جانتان نعم الشجر
 جانفشانی^۳ شما در راه عشق
 آن نبوت بود بهر شاه عشق

جانفشانیها ز آدم تا رسول
 هر بکی گردید و من دارم قبول
 از امم نسبت بجان هریکی
 صد مهها آمد فراوان بی شکی
 از شما بگذشت و نك هنگام ماست
 سكه محنت كنون بر نام ماست

عرضحال نمودن، لائكه با آنجناب
 و تمنای یاری نمودن و جواب
 آن برگزیده حضرت رب الارباب

پس ملايك محو و بی خویش آمدند
 بهر عرضحال خود پیش آمدند
 كای وجودت موجد امكان ما
 در گه عونت پناه جان ما
 گرچه از عشق تو ما بی بهره ایم
 ليك در مهرت بعالم شهره ایم
 گرچه ما را قوه آن نقل نیست
 حد ما عقلست عشق از عقل نیست
 ليك عشقت جان ما را داد بود
 ز آنكه عقل از عشق آید در وجود
 جبرئیل آن پیشوای قدسیان
 وحی حق را بر پیمبر ترجمان

بد هنوز افتاده اندر بحر نیل
 گر نبودش مرتضی پیر و دلیل
 از حق آداب عبودیت نیافت
 گر بجانش نور مهرت می نتافت
 چون بذات بی مثال شد دخیل
 گشت سرخیل ملائک جبرئیل
 همچنین هر یک ازین روحانیان
 داغ مهرت هست ایشان را بجان
 جملگی در عهد و پیمان توایم
 غرقه دریای احسان توایم
 ما نکردیم از پی یاری نزول
 کاین نباشد حدّ ما مشّت فضول
 بلکه تا تجدید پیمانت کنیم
 عقل را خاشاک میدانست کنیم
 گرچه عقل ماست عاشق را صداع
 لیک ما را نیست غیر از این متاع
 گرچه در مهرت بسی محکم پیئیم
 لیک دانیم اینکه ما یارت نئیم
 عقل آری گرچه زاملا کست و بس
 پیش راه عاشقان خارست و خس
 شاه سر برداشت کای افلاکیان
 وی مجرد از مزاج خاکیان

بندگی های شما در خدمتم
 ثابت است و هم قبول حضرتم
 هر که را حق داده نوعی زندگی
 کرده تکلیفش در آن بر بندگی
 چون شما از نور عقلی زنده اید
 در مقام عقل ما را بنده اید
 نیست از بهر شما تکلیف عشق
 قامت ما را سزد تشریف عشق
 عاشقان را نیست برسر عقل و هوش
 بهر فرمانند یکجا چشم و گوش

خطاب آن سلطان انس و جان
 بجنیان و شرح مسئله قابلیت اشیاء
 در ضمن بیان مطلب را دریاب

هان بیا زعفر چه باشد حاجت
 مشرفم من بر ضمیر و نیت
 چون شما از این عناصر ناقصید
 خالی از عشقید اما مخلصید
 پس بحدّ خویش هر کس بنده است
 بنده باشد کز وی آن زبنده است
 طالب افزونی از حد کافر است
 هر تجاوز کرد از حد بنده نیست

این رطوبت آب را دادیم ما
 گرمی اندر نار بنهادیم ما
 فعل آب افتادگی و نرمی است
 کار آتش سرکشی و گرمی است
 آتش از خواهد رطوبت بهر خود
 گشت از حد خارج و نابود شد
 خاک را جای سکون بنهاده ایم
 باد را حکم وزیدن داده ایم
 خاک باید ساکن و بر جا بود
 باد باید تند و بی پروا بود
 باد گر ساکن شود از یاد رفت
 خاک گر تندی کند بر باد رفت
 هر چه را تعریف در حد خود است
 چون ز حد بگذشت خار و مر تداست
 نور گر روشن نباشد ظلمت است
 بروجودش پس چه راه و نسبت است
 زانکه ظلمت هم بود بر جای خویش
 نور ما خواندیم بهر روشنی
 نور و ظلمت را وجود از چه یکست
 در دو رتبه واقعند این بی شکست
 رتبه ظلمت پی تاریکی است
 نور بهر روشنی و نیکی است

نیست در هستی تخالف بی درنگ
 این تخالفها زاعراض است ورنگ
 هر عرض را علّت و خاصّیتی است
 با وجودش از جهانی نسبتی است
 گوش بهر استماع است ای عمو
 بهر دیدن چشم را خواهی برو
 گر نبیند دیده چیزی ای پسر
 گو در آید موی بر جای بصر
 دیده با گوش ارچه دارد يك وجود
 ليك کی يك حرف از دیده شنود
 ورتو گوئی این دو را در هستی است
 این سخن از ضعف عقل و مستی است
 چون ممیّز در میان چشم و گوش
 نیست غیر از عقل گر داری توهوش
 فائده این دو ز عقلت عائده است
 ورنه این هر دو تو را بی فایده است
 نیست مسموعات هین در گوش جات
 هم نه اندر چشم جای مبصرات
 نسبت هر دو است بر عقل فرید
 وان ممیّز آنچه را دید و شنید
 عقل را نه گوش باشد نه بصر
 بلکه جمله چشم و گوش است ای پسر

مبصر و مسموع پیش او یکیست
چشم و گوشت نیست گرز اینت شکست
لاجرم می‌دید چشم مصطفی
هرچه را از پیش می‌دید از قفا
پس یقین اشیا بیک هستند هست
چون دوهستی نیست چه‌عالی چه‌پست
لیک در هستی مراتب قائلیم
زانکه هستی را بحدی قائلیم
رتبه حیوان بود غیر از نبات
وان نبات الاجماد است ای ثقا
رتبه آب است نرمی و خوشی
رتبه نار احتراق و سرکشی
رتبه آب است با آتش سوا
همچنین این رتبه‌های جا بجا
هریکی اندر حد خود عالی است
چون تعدی کرد از حد غالی است
این سخن را نیست حدی زعفرای
در حد خود باش ما را یاورا
از حد خود جستن افزونی خطاست
هر که دارد حد خود را یار ماست
سنگ‌گر در حد خود باشد مدام
یاری ما کرده او در آن مقام

یاری ما در حد خود بودن است
 ترك او بر امر ما افزودن است
 وانكه او افزود بر حكم قدم
 دارد از هستی تمنای عدم
 نکته باریك است هین شو موشكاف
 تا بیابی نکته ها را بی خلاف
 حد خود را گر کند آتش رها
 خاك باید گشت یا ما یا هوا
 پس نه چیز دیگر و نه آتش است
 زانكه هر چیزی بجای خویش هست
 ورتو گوئی می رود در انقلاب
 آب جای آتش آتش جای آب
 این بود بر جا ولی نی در نفوس
 خود حلولی زین بیان دارد عبوس
 گوید او در نفس هم این جاریست
 آن چنان کاندرا عناصر ساریست
 انقلاب اندر عناصر گر بود
 لیک اندر نفس ما نیکو بود
 گر بیانت بر تناسخ مایل است
 با همین برهان تناسخ باطل است
 پس چه هر چیز است اندر حد خویش
 گر زند بر آب آتش کند ریش

همچنین گر آب بر آتش زند
 همچو آتش ریشه خود می‌کند
 دیگر این گر عاقلی لایمکنست
 زانکه هر شیئی بحدی ساکن است
 یا که باید روز باشد یا که شب
 روز و شب درهم محال است این عجب
 روز گوئی خواهی از وی روشنی
 و ز شب آن تاریکی و اهریمنی
 و رتو گوئی قابلیت از کجاست
 این چرا تاریک و این یک باضیاست
 از کجا شد آن یک آتش آن یک آب
 و آن دگر آباد و آن دیگر خراب
 این تو میبینی که عقلت راد نیست
 ورنه هر حدی بجز آباد نیست
 هست آبادی بود هر جا وجود
 و آن خرابه بُد عدم یعنی نبود
 حق تعالی از پی اظهار جود
 چون بر اشیا کرد ارسال وجود
 کرد هر شیئی وجودی را قبول
 هم ندارد از قبول خود نکول
 کی بدی گر بود شیئی بی نکول
 مینمود آن قابلیت را قبول

پس بد مطلق نباشد در جهان
 بد بنسبت باشد این را هم بدان
 از حق آن ظلمت قبولش تیرگیست
 خواندن او را بد ز جهل و خیرگیست
 ظلمت اندر حد خود بس بافر است
 گرچه نسبت بر تو خار و ابتراست
 گر نبند ظلمت تو را ظاهر نبود
 روشنی نور هم بد می نمود
 قدر هر چیزی بضدش ظاهر است
 نقص علم از جهل نبود باهر است
 پس وجود جهل هم نیکو بود
 نیکیش ثابت بضد او بود
 گر نبود این جهل علمی هم نبود
 زانکه بر ضد است اشیا را نمود
 گر تو بد ز 'ضداد بینی میسزد
 و ر یقین گوئی بد است اینست بد
 پس دقیق است این کلام تو بتو
 باش حاضر تا نلغزد فهم تو
 آب و آتش ظاهراً ضد هم اند
 باطناً با هم ولیکن توأم اند
 احتراق نار را اندر عیان
 چون رطوبت در وجود آب دان

این رطوبت از چه دانستی در آب
 یا حرارت را ز آتش این بیاب
 با تو گراین هر دو بی نسبت بدند
 کی ترا مفهوم هرگز میشدند
 در طبیعت هست آدم را بجد
 چار عنصر جمع و با هم جمله ضد
 گر نبود از جنبه ناریتت
 کو بود در طبع بر عاریتت
 یا ز جنبه خاک ای نیکو سرشت
 کاین ییوست را حق از وی در توهشت
 ز آب کی کردی رطوبت را توفهم
 گرچه طبع تراست هم از آب سهم
 ورنه بود آب در طبع و مذاق
 کی نمودی درك ز آتش احتراق
 جنبه آن نار و خاکت در نهاد
 مینماید همچنین ادراك باد
 جنبه آب و هوایت همچنین
 میکند درك ییوست را ز طین
 پس بهم آن چار عنصر منضمند
 همدگر را در مدد مستلزمند
 آتش از چه ز آب میگردد تباه
 لیک در معنی است آب او را پناه

همچنین باشد پناه باد خاك
 ظاهر ارچه خاك ازو گردد هلاك
 صورت آب ارچه آتش را بدست
 ليك در معنى معينش بيجداست
 ساير اضداد را بين همچنين
 همدگر را جمله يارند و معين
 اتحاد معنوى را در شهود
 كه در اضداد است مخفى دان زجود
 كاش بودت گوش و هوشى اى عمو
 تا بيابى اين بيان را مو بمو
 محرم اين هوش جز بيهوش نيست
 مرزبان را مشترى جز گوش نيست
 پس حقيقت نيست ضدى در وجود
 نسبت اضداد باشد بر شهود
 در حقيقت وحدت اندر وحدتست
 اختلاف عارضى در كثرت است
 گر تو بينى اختلافى بر خلاف
 بر تو باشد نسبت آن اختلاف
 اين تخالف در بلند و پستى است
 اختلافى ورنه كى در هستى است
 مختلف شكلند اين نقش و صور
 كه خلاف افتادشان فعل و اثر

پس بوند ار در مقامی مختلف
 با هم اند اندر حقیقت مؤتلف
 الفت اندر آب و آتش معنویست
 گر که عقلت مستقیم و مستویست
 در میانشان اختلاف نسبت است
 گرچه آنهم در حقیقت الفتست
 چون کنی بروحدت از کثرت رجوع
 اختلافی می نبینی در وقوع
 اختلاف آنست نیک از بنگری
 آنکه شیئی را زحد بیرون بری
 چون تو باشی در حد خود بیخلاف
 نیست اندر فرع و اصلت اختلاف
 آن شقاوت هم سخن نشنیدنست
 وز حد خود روی برتابیدن است

در معنی العید سعید فی بطن ایه
 والنتی شقی فی بطن ایه

حق تعالی چون که ارسال وجود
 کرد بر اشیا ز فرط عدل وجود
 هر وجودی بر قبول او شتافت
 هستی از وی بحد خویش یافت
 و آنچه برد از وصف هستی قسمتی
 لازم آمد هستیش را نسبتی

هر چه هستی یافت از سلطان وجود
 متصف بر وصفی آمد از وجود
 گشت در هستی رطوبت وصف آب
 وان یبوست یافت بر خاک انتساب
 گشت مر تکلیف هم وصف بشر
 ز آنکه انسان بود اشرف زان دگر
 وصف انسانست پس این بندگی
 انکسار و عجز و سرافکندگی
 هم ز تکلیفش خداوند رحیم
 رهنما شد بر صراط مستقیم
 تا نگوئی کز چه این تکلیف خاص
 یافت از حق بهر انسان اختصاص
 زینکه یزدان در جهان بی بیش و کم
 هر چه را موجود فرمود از کرم
 در وجود آدمی یکجا نهاد
 پس بجمله ممکناتش حکم داد
 چون دو عالم گشت جانش را محاط
 کرد پس تکلیف و خواندش بر صراط
 حد او پس استقامت در ره است
 چونکه خارج شد شقی و ابله است
 پیش ازین ای صاحب قلب سلیم
 گفتمت شرح صراط مستقیم

پس بدانسان هر که شد در راه حق
 گشت جانش محرم در گاه حق
 رهرو راه خدا باشد سعید
 وان شقی آن کس که از ره پاکشید
 بطن ام تست سر اختیار
 که ترا در بطن او باشد قرار
 ز اختیار جبر کردم بیش ازین
 مر ترا آگاه تا دانی یقین
 حد تو پس در یقین تکلیف تست
 زیر تکلیف از روی تعریف تست
 جای تکلیف از زهر تست تنگ
 تو شقی بی تامل بی درنگ
 این سعادت وین شقاوت خود دواند
 وان دو هر يك عارض ذات تواند
 تا ندانی کان ز جای دیگر است
 ناشی از فعل تو و در تو در است

رجوع بحکایت زعفرانی و جنیان

در سعادت زعفران نیک اختری
 مر مرا در هر دو عالم یآوری
 هر که دارد حد خود را بی دروغ
 هست در فطرت سعید و با فروغ

یار ما باشند اشیا پس تمام
 ز آنکه باشد هر که را حد و مقام
 وز حد خود هم تعدی ناورند
 پس بحد خویش ما را یاورند
 جز بنی آدم که غیر قانعند
 جمله اشیا در حد خود واقعند
 حد آدم چون بود ز اشیا فزون
 ز آن رود از حد خود هر دم برون
 هست این تکلیف خود حد بشر
 چون نهاد او را جماد است ای پسر
 بل جماد اندر حد خود قائمست
 حد آدم چون ندارد سالم است
 و آدم از بیرون رود از حد خویش
 از سعادت بهره نبود جویش
 حد آدمی بندگی و طاعت است
 و استقامت در صراط و جدتست
 ورتو گوئی این برون از وسع ماست
 هم سعادت هم شقاوت از خداست
 پس ترا تکلیف لغو است و سقیم
 سرزند هر گز کجا لغو از حکیم
 گر تو بودی در عمل بی اختیار
 کی ترا تکلیف بود از کردگار

غیر هفتاد و دو تن در کربلا
 کس نبود از قابل امر خدا
 العیاذ بالله آن سلطان دین
 لغو میکردی تمنا پس معین
 هم عدو در قتل شه مجبور بود
 پس مؤاخذ نیست چون معذور بود
 صاحب این اعتقاد آن گشته است
 کاعوجاج او ز حد بگذشته است
 هین برو زعفر که حد جن نی است
 آنچه آدم داند و حد وی است

خطاب آن سلطان لولاک با افلاک

آسمانا حاجت عرض تو چیست
 زودتر گوی و برو برجا بایست
 از تو زیبا نیست ای گردون سکون
 و بر آنستی که گردی سرنگون
 این بامر خود کنی یا حکم ما
 چیست در کار تو بین تا حکم ما
 تو نئی مختار چرخا در روش
 ما نمائیمت برفتن پرورش
 گر ترا بود اختیاری در نما
 کردی از حمل امامت چون ابا

آن امانت بود سرّ اختیار
 که توازن اشفاق کردی آشکار
 پس کنون هم اختیاری در تو نیست
 بر تو تکلیفی نباشد رومأیست
 آنچه را کردی تو از حملش نکول
 قابل و حامل شد انسان جهول
 حمل انسان کرد بر تو بود عرض
 زان بر انسان گشت این تکلیف فرض
 گر مطیع امر مائی در مدار
 رو ممان انسان که ماندی زیر بار
 گرچه چون گوئی تو سرگردان ما
 لیک نبوی قابل چوگان ما
 زانکه هشتی اختیار از دست تو
 میروی بی اختیار و مست تو
 گرچه این بی اختیاری بس نکوست
 لیک ز آن کس کا اختیاری هم در او است
 بی قراری تو از مجبور بست
 بیقرار انسان ز عشق نوری است
 در روش مستی و نا مختاریت
 هست خود ظاهر ز کج رفتاریت
 چون زمیخانه برون رفتی تو مست
 در روش رفت اختیارت هم زدست

اهل عالم را از آن رو میشوی
 هر دمی ضرب‌المثل در کجروی
 همچو مستان سو بسو افتی همی
 گه بیشت و گه بروافتی همی
 گفت چواز میخانه مستی ضال شد
 تسخر و بازیچه اطفال شد
 اختیاری مر ترا باری چو نیست
 رو که رفتار تو نی بازیچه نیست
 گر تو از رفتار خود مانی هله
 این زمین آید کنون در زلزله
 این زمین هم در سکون و در قرار
 همچو رفتار تو شد بی اختیار
 ز آنکه اوهم چون تو باچندین شکوه
 آمد از حمل امانت در ستوه

خطاب با زمین و کوهها

ای زمین آرام گیر این جنبش است
 چیست مر افتاده بر جان آتشت
 خود ترا دادیم ما حکم سکون
 چون روی زین حکم و حد خود برون
 گر ترا بود اختیاری ای فضول
 آن امانت را نکردی چون قبول

در سکون چون نیستی مختار تو
 هل تزلزل را ممان از کار تو
 بردباری تو نبود ز اختیار
 ز اختیار ما تو گشتی بردبار
 اختیار ما که در قدرت سراسر است
 بر تو و بر آسمانها لنگر است
 ترك خود کامی بگو بر کام باش
 اختیاری نیست آرام باش
 هست مختار آدم کامل عیار
 کان امانت یافت بر وی انحصار
 لاجرم در عشق ما ممتاز شد
 محرم ما در هزاران راز شد
 با کمال اختیار از عشق یار
 ترك جان و سرکند بی اختیار
 آری آری حاصل عشقت این
 تو نداری باش آرام ای زمین
 اهل خود را ور که داری آرزو
 این زمان یکجا بری در خود فرو
 این خلاف اختیار و کار ماست
 شانه دزدیدن ز زیر بار ماست
 تو مشو زین ناله‌های العطش
 که ز طفلانست بر پا مرتعش

بانگ عشقست این خروش و این صدا
که زند عشاق را هر دم صلا
تا کرا باشد بتن جان ملوک
زیر بار عشق آید همچو لوك
تو ز بانگ العطش بر خود میبچ
کاین صلاى عشق باشد در بسیج
کوهها را گو بجای خود روند
بر شکوه و وزن خود ثابت بوند
نیست بهر سنگ تکلیف جهاد
در حد خود باید او باشد جماد
هر گدا میراست در دل معدنی
یا هر آن را هست از هستی فنی
در فن خود باید ار برپا بوند
همچو سابق حفظ معدنها کنند
فیض ما ز آنها نیابد انقطاع
جای خود گیرند و یابند ارتقاع
هین روید ای کوهها بر جای خویش
با شما لطفم بود زین بعد بیش
هر کدامی را شکوه افزون دهم
گنج قارون رفعت گردون دهم
چون شما در مهر من پاینده‌اید
بر شما رفعت دهم تا زنده‌اید

بحرها طغیان خود را وا نهید
 جملگی بر جای خود ساکن شوید
 کرده خون عاشقان امروز جوش
 مر شما بنهید این جوش و خروش
 از برای عشق این خونها شده
 روی دشت از موج خون دریا شده
 عاشقان را آنقدر جوش دلست
 جوش و طغیان شما بر حاصلست
 تا توانی گو دل عاشق بجوش
 بحر را نبود چنین جوش و خروش
 عاشق دیوانه را زد بوی خون
 بر دماغ و گشت سر تا پا جنون
 بحر خون گردید چشم عاشقان
 کرده طوفان بحرهای جانشان
 مر شما را از تعشق بهره نیست
 پیش بحر جان عاشق زهره نیست
 بحرها را چیست جوش و انقلاب
 زهره شیران شده است امروز آب
 جوش دلها زهره ها را پاره کرد
 جوش دریا را که بتوان چاره کرد

خاصه این دریا که بحر وحدتست
 ماهی و موجش جلال و سطوتست
 وان نهنگانش همه درد دلند
 باطناً دریا بظاهر ساحلند
 همین مثال بحر را بر کف مزین
 تو چه دانی سر دریا کف مزین
 بحر چبود پیش بحر جان ما
 نسبت او چیست با طوفان ما
 نیم جوشی بحر گوهر زای عشق
 گر کند عالم شود دریای عشق
 گر نهنگش برگشاید پر و چنگ
 بحر امکان بهر او سخت است تنگ
 بحر ها بنهید این تشویش را
 جوش و آشوب و خروش خویش را
 گرچه ز امر حق دگر امروز هی
 روز طوفانست و آبی لیک نی
 مر شما ساکن شوید از اضطراب
 وا گذارید اغتشاش و انقلاب
 ز آنکه این طوفان نه آبی خونی است
 وز برای عاشقان بیرونی است
 چون شما از مهر ما کردید جوش
 و امید از بهر ما اندر خروش

صد هزاران عزت از ما یافتید
 عمق و بسط و هیبت از ما یافتید
 مرشما را قسمت از ما گنج بود
 قسمت عاشق بلا و رنج بود

خطاب رب العباد بیاد

میوزی اینسان چرا ای باد تند
 بر خرابی نیست حکمی ملند
 می نگوئیمت که ساکن شو موز
 لیک برگی را مینداز و مگز
 چون شوی ساکن که بهر جنبشی
 گر نجنبی باد نبوی بالشی
 ما ترا فرمان جنبش داده ایم
 در تو این جنبدگی بنهاده ایم
 لیک باشد نادر این از ما بیاد
 که بکن تو کوه را با قوم عاد
 ماسوا را هر یک از ما خدمت نیست
 هم ز کار غیر عادت قیمت نیست
 کار آتش سوزش است این ظاهر است
 برخلیل ار گلستان شد نادر است
 غیر عادت بود نقل قوم عاد
 هم اگر دادیم این فرمان بیاد

مر ترا باشد معین خدمتی
تو نه بهر امر غیر عادتی
بود قسمت خدمت ما بهر باد
از امور غیر عادی نقل عاد
جنبش باد از پی آسایش است
هم براین مأمور اندر جنبش است
گر گهی گردی مخالف با دبور
هست بهر گوشمالی در امور
در مراتب حکمها بر غالب است
امر نادر هم بجائی واجب است
باد ها گر نی بدریاها وزند
فلکها هرگز بساحل کی رسند
اتفاق است اینکه وقتی کشتی
غرق گردد با کمال زشتی
باد مختار ار چه در جنبش نی است
باد جنبانش لیکن در پی است
بادها را هست جنباننده
ورنه بُد بر باد هر جنبنده
صد هزاران حکمت اندر باد هست
باد خود کی ز آن معانی آگهست
نیست مختار او اسیر و بنده است
اختیارش دست جنباننده است

هر کجا خواهد حقش سازد روان
 او نداند فایده خود را در آن
 کار او باشد وزیدن با شتاب
 گو شود آباد آنجا یا خراب
 جنبش و تندی همین کار ویست
 بند آبادی و ویرانی نی است
 نیست در جنبش مر او را اختیار
 باد جنبانش یقین دارد بکار
 آب میندی تو اندر کشت زار
 آب باشد در روش بی اختیار
 چون شود سیراب ای جان حاصلت
 گر رود افزون کند خون در دلت
 پس تو گردانیش جای دیگری
 آبها را هست پس آب آوری
 گز نگردانیش طوفانی کند
 اندر آنجا سخت ویرانی کند
 اختیارش پس بدست تست آب
 هر کجا خواهیش بندی با حساب
 باد جنبانیت بهر باد هم
 باد بی امرش نجنباند علم
 جنبش ما هر دم از داننده
 شد گواه ذات جنباننده

گر نباشد عون آن باد آفرین
 کی بجنبد برگ گاهی از زمین
 هستی ما راست باد از حق سبب
 زین سبب بر ما رسد بس فیض رب
 زآن همه باشد یکی فیض نفس
 نیست پس بی باد بر پا هیچکس
 باد را هم باد جنبانی رواست
 ورنه هر جنبنده برباد فناست
 باد جنبان میکند ارسال باد
 آنچه در کار و ضروراست ای جواد
 پس نه ما بر باد هم پاینده‌ایم
 بل بعون باد جنبان زنده‌ایم
 گر نجنبد باد عویش ای ولد
 کی بجنبد برگ بیدی بی‌مدد
 از سبب بگذر گرت عقل و فریست
 کاین سببها را مسبب دیگر نیست
 قدرت او بین که این بنیاد هشت
 پایه و بنیاد ما بر باد هشت
 باد را این جنبش و بنیاد داد
 همچنین بنیاد ما از باد داد
 پس برو ای باد با فرمان ما
 باش بند خدمت و پیمان ما

سخن گفتن آن ذات عالی از اندیشه
و ادراك با خاك

مر ترا ای خاك چبود گفتگو
حاجت خود را بیان کن مو بمو
گر چه آگاهم من از احوال تو
میشنیدم در ازل اقوال تو
میشنیدم آنچه کردی شرح حال
بر ملايك با هزاران ابتهال
آن فرشته فضل یعنی جبرئیل
چونکه شد مأمور از ربّ جلیل
تا ترا آرد ز پستی بر فلك
بهر نقش آدم كامل محك
پس شدی گریان و نالان و حزین
بر تو رحم آمد دل روح الامین
آنچه گفתי با وی از عجز و محن
میشنیدم يك بيك را از تو من
داشت میکائیل هم از لابهات
دست از تو دید چون شورابهات
پیش اسرافیل آن سرهنگ صور
عذر آوردی بس از نزدیک و دور
آنها از تو داشت دست و باز گشت
واقفم آنچه از تو با ایشان گذشت

پس فرستادیم عزرائیل را
 تا که آرد خاک پر تخمیل را
 هم باو الهام کردیم از رشد
 کابتهال و نالهات را نشنود
 آن سروش قهر از اسرار ما
 چون ترا آورد بر دربار ما
 از تو مشکل بوالبشر را ساختیم
 بیغشت کردیم گر بگداختیم
 مرا ترا دادیم بس فضل و هنر
 تا نمودیم از تو خود را جلوه گر
 پس ترا کردیم مسجود ملک
 سجده کردندت ملایک یک یک
 یک عزازیلی ز سجدهات روی تافت
 هشت نور و جانب ظلمت شتافت
 گشت چون بر تافت روی از راه ما
 تا ابد مردود از درگاه ما
 آن حکایت از پی امروز بود
 که درونت پر ز درد و سوز بود
 زین کمالاتی که اینک بهر تست
 کی ترا بود آگهی اندر نخست
 دیده بودی تو ز دریا شور و شر
 قعر دریا را ندیدی پر گهر

نقص میدیدی تو اندر بدو حال
 کی گمانت بود اینقدر و کمال
 آن زمان بودی ز مکتب روگریز
 حالی آئی سوی مکتب بیستیز
 کی تو بودی آگه آن روز ای تراب
 کز تو خواهد جلوه گر شد بو تراب
 این گمان هرگز ترا در سر نبود
 که تو خواهی گشت مرآت وجود
 با کمال ذوالجلالی کبریا
 از تو پوشد جامه فقر و فنا
 آن غنی الذات کز عیبت پاک
 آید و پوشد لباس آب و خاک
 با کمال اعتلا آید به زیر
 و نماید خویش را اینسان فقیر
 هین برو ای خاک و کم کن گفتگو
 یاوری بهر من از جنس تو کو
 در ربوبیت چه گر پاینده ام
 گفتگو بگذار عبد و بنده ام
 در حقیقت گرچه ذات مطلقم
 من چگونه بنده ذات حتم
 بنده حقم در این صحرا کجاست
 عبد حق را یاوری کز جنس ماست

من ز خاکم ذات حق زینهاست پاک
 چون ز خاکم یاوری خواهم ز خاک
 کو مرا یاری ز خاک پاک فن
 سر ز بی یاری نهم بر خاک من
 چون ز خاکم خاکرا گردم دخیل
 یاورم خاکست و آن شاه جلیل

رجوع بنکالمة آن سلطان عباد
 با جناب سید سجاد روحی فداهما

ای علی تو گرچه خاکی نسبتی
 لیک نبود بر جهادت رخصتی
 رو که این دم گشت خواهی در بدر
 با اسیران باش یار و همسفر
 خاک - میدانست گویا ز ابتدا
 کادم خاکی بود بس بی وفا
 آدم خاکی چه گریس با فراست
 گرو فایش نیست خاکش بر سراست
 این وفا مستلزم فقر و فناست
 بی وفا محروم از فیض خداست
 گر ترا نبود وفائی در وجود
 توئی مصداق اوفوا للعهود

سالکان را این وفا شرط ره است
 بی وفا دست امیدش کوتاه است
 کوفیان را ای علی نبود وفا
 عهد ما را ز آن شکستند از جفا
 بی وفارا هیچ وصف نیک نیست
 آدمی شکست آدم لیک نیست
 پس وفا اصلست در وصف بشر
 بی وفارا نیست اصلی در گهر
 بی وفارا سختی دل ذاتی است
 اندر اظهار وفا طاماتی است
 نامه بنوشتند ز آن رو بی نها
 کوفیان بر خسرو اهل وفا
 تا کشیدند از حجازش بر عراق
 پس بقتل او نمودند اتفاق
 تا تو دانی کان منافق بی وفاست
 و آن سقر از حق منافق را سزا است
 از شقاوت چونکه جانش تیره شد
 بهر قتل حق جری و خیره شد
 جان شومش جنگجو با کبریاست
 از پی این جنگ طبلش با صداست
 بانگ طبلست آن شقی را کش و فش
 و آن حق آن نالهای العطش

بهر عاشق هر دو بانگ دلبر است
 زین سری گاهی و گاهی ز آن سراسر است
 زین صدا خواند سوی عهد بلاش
 ز آن صدا راند بمیدان بلاش
 این صداها کی زره گردانش
 بی صدا چون حق بخود میخواندش
 خصم پندارد که بانگ طبل ازوست
 بی خبر کاین عاشقان را پیک هوست
 زین صداها کی دل عاشق طپد
 پیک حق را بلکه در پی میدود
 زین صداها یار او ز اقبال او
 می‌فرستد دمبدم دنبال او
 بانگ طبلست ای علی بانگ ویم
 بانگ طبل آمد فرستاده پیم
 میکند زین بانگ طبل آواز من
 گوش عارف کو که نو شد راز من
 رو علی کن گفتگو را مختصر
 وقت تنگ و هست یارم منتظر
 میزند زین بانگ طبل حق صفیر
 کای حبیبم وقت وعده گشت دیر
 شام نزدیک است برکش ذوالفقار
 کرده خلوت یار و دارد انتظار

آمده جبرئیل عشقم از قفا
 که انتظارت را کشد یارت بیا
 ای علی رفتم بمیدان باز گرد
 هم تورو با بیکسان دمساز گرد
 در اسیری باش یار اهل بیت
 در خزان غم بهار اهل بیت

درجهاد آن فارس میدان وحدت
 ومعنی لا اله الا الله

بار دیگر ذوالجناح تیز پی
 راه میدان بلا را کرد طی
 قصد ما در این بیان از ذوالجناح
 عقل باشد گر تو دانی اصطلاح
 گرچه عقل از عشق دور است آشکار
 عشق بر عقل است در معنی سوار
 پرده گفتار از معنی درد
 صورت لفظت مباد از ره برد
 نکته باریکست نیکو گوش دار
 لفظ را هل سوی معنی هوشدار
 تا نپنداری که گویم ز اصطلاح
 عقل حیوان بود و نامش ذوالجناح

چونکه عقلت روشن و با نور نیست
 گوچنین فهمی هم از تو دور نیست
 نیست گرچه عقل عاشق را دخیل
 لیک باشد عقل بر عشقش دلیل
 ظاهر از چه مینماید بس غریب
 اهل باطن راست فهم آن نصیب
 چون رسد عاشق بسرّ عشق دوست
 عقل دور از عشق بر فرمان اوست
 عاشقان را گر تو داری خوی عشق
 میرساند عقل اندر کوی عشق
 بگذر از این سوی میدان نبرد
 ذوالجناح عشق شد میدان نورد
 ذوالفقار لاصفت را ذات حق
 داد رخصت از پی اثبات حق
 چونکه ساطع گشت از ابر نیام
 برق تیغ حق چو برقی از غمام
 خوش بفرق غیر تیغ لارسید
 وز قفای تیغ لا الا رسید
 باز گفت الا بفرق غیر لا
 تیغ لاشد در سلوک و سیر لا
 تیغ لا از دست حق سرپیش کرد
 پس بلا اثبات حق خویش کرد

حرف لا را با دم شمشیر گفت
 بر ثبوت خویش خود تکبیر گفت
 چیست تکبیر آنکه بی گفت و شنود
 نیست در میدان هستی جز وجود
 چیست شمشیر اینکه غیر از ذوالمنن
 کیست در میدان لا شمشیر زن
 نکته تکبیر آن باشد که کیست
 غیر الا دیگری یعنی که نیست
 نکته شمشیر این باشد هلا
 که جز الا جمله عدومند و لا
 گر بسوی اهل ذکر مسلکیست
 نکته تکبیر و شمشیرت یکیست
 میکند این نفی غیر ذات حق
 می نماید و آن دگر اثبات حق
 ذکر چون شمشیر مرد جاهد است
 فکر هم تکبیر ذات شاهد است
 تیغ بر کش نفس کافر را ز ذکر
 تا شود مشهود قلبت شاه فکر
 چون تجلی کرد ذات شاهدت
 اسم رفت و شد مسمی واردت
 تا تو را این ذکر منظور دلست
 محتجب در ذکر مذکور دلست

چون تو گشتی غرق در مذکور خویش
 جلوه گر از ذکر بینی نور خویش
 ذا کرو مذکور و ذکر اینجایکیست
 مینماید گرچه سه اما یکیست
 ذکر اکبر در حقیقت این بود
 و آن ز بهر صاحب تمکین بود
 اکبرست واعظم این ذکر از صلوة
 بل صلوات را بود روح و حیات

در معنی ان الصلوة بی عن
 الفحشاء والمنکر و لذكر الله اکبر

گوش دل را برگشا بازم براز
 تا بیابی نکته و ذکر نماز
 این نمازت چیست دانی در فتوح
 همچو انسانی که دارد جسم و روح
 جسم او سجده و رکوعست و قیام
 روح او باشد حضور مستدام
 گر ترا این روح نبود در صلوة
 مرده است و نیستش اصلا حیوة
 لاجرم ز امر حق آن دریای نور
 لا صلوة گفت الا بالحضور

ور ز معنای حضوری بی خبر
 ذکر و فکر آن حضور است ای پسر
 و آن حضوری را چو مرغی در مثال
 ذکر و فکر او راست مانند دو بال
 بال و پر را چون گشاید در نماز
 از نشیبت میبرد سوی فراز
 پس نماز تو شود معراج تو
 باز گردد بر فلك منہاج تو
 گفت ز آن رو گر نمازت کاملست
 جان بمعراج حضور واصلست
 این نماز آمد تو را قوس صعود
 کت رساند در حضور شاه جود
 چیست این قوس صعودت ای حکیم
 سیر کردن در صراط مستقیم
 گفت ز آن رو آنکه ما را ره نماست
 شد ولات من شمارا راه راست
 همچنین فرمود با اصحاب راز
 هر مصلی را متمم جان نماز
 من صلواتم مؤمنان را ای ثقاۃ
 گر نئی بامن چه سودت ز این صلوة
 باز بشنو نکته بس دل پذیر
 این صلواتی را که گفتم ای فقیر

گر بعون حق میسر گردد
 مانع از فحشاء و منکر گردد
 هر چه غیر از حق بود فحشای تست
 بل حقیقت لات و هم عزای تست
 هر چه غیر از حق بود منکر بود
 مرد حق از غیر حق مدبر بود
 بر تو هر قیدی که با آن ملحق
 منکر و فحشاست گر مرد حق
 فعل منکر شیوه درویش نیست
 کیست درویش آنکه بند خویش نیست
 موی هستی تا که در اعضای اوست
 قدر آن مو منکر و فحشای اوست
 تا نیندازد تعینها تمام
 نیست بی فحشاء و منکر والسلام
 هر که را فحشاء باندازه ویست
 منکرات خاصه چون عامه نیست
 پس نمازی را که دادیم اختصاص
 منهی است از منکرات عام و خاص
 این مصلی هر چه غیر از حق بود
 پیش او مردود و بی رونق بود
 تیغ لا چون بر کشد در قتل غیر
 جانش در الا کند همواره سیر

از گه تکبیر تا وقت سلام
 هست در قوس عروجش دل مدام
 بازت از گوشیت بگشا بهر راز
 ذکر را اکبر چرا گفت از نماز
 پیش ازین شرح صراط ای ره سپر
 با تو گفتم باشدت گر در نظر
 هست خط ما صراط ار آگهی
 خط یقین گردد بنقطه منتهی
 رهنما گفتیم پیر است ای اخی
 و آن بطون بیشمار برزخی
 که صراط ماست باشد وصف پیر
 مقصد ما هم بدان بطن الاخیر
 بطن آخر مقصد اهل ره است
 داند این را آنکه از ره آگهست
 راه ما کان بود راه مستقیم
 میرسد اینجا بنقطه ای حکیم
 آنکه میفرمود با اصحاب راه
 من صراط مستقیم از اله
 گفت هم با واصلان اینجا بجا
 رمز انی نقطة فی تحت با
 پس یقین هم مقصد و هم راه اوست
 در مقامی بنده جائی شاه اوست

نقطه تو تا تو در راهی خط است
 بحر تا واصل نمی در وی شط است
 نقطه پیش رهروان گوید خطم
 بحر بر ناواصلان گوید شطم
 چون تو بر نقطه رسی خطی کجاست
 چون محیط آمد دگر شطی کجاست

در معنی نزولنا عن الربوبیه ثم
 قولوا فی فضلنا ماشئتم فرماید

لاجرم با رهروان ناتمام
 دم ز حرف نزلونی زد امام
 بهر ما درّ عبودیت بسفت
 نزلونی عن ربوبیت بگفت
 این عبودیت بطون برزخی است
 غیر رب در بطن آخر گو تو کیست
 این عبودیت صراط و خط ماست
 در مقام نقطه غیر از رب کجاست
 تا توئی از نقطه نازل ای عمو
 در رهی تو راه را منزل مگو
 تا توئی از نقطه نازل ای اخی
 سالکی در بطن‌های برزخی

تا توئی از نقطه نازل در رهی
 نیست از سرّ نقطه آگهی
 خط خود را گر که خوانی نقطه تو
 غالئی از حد خود بی گفتگو
 تا تو در راهی هنوز ای بوالکرب
 غالئی گر عبد را خوانی تو رب
 پیر سبحانی که مقصود ره است
 تا تو در راهی یقین عبدالله است
 شاه فردانی که نقطه تحت باست
 چون شدی واصل یقین ذات خداست
 گفت زان بدهند سلطان عقول
 رهروان ما را ز ربّیت نزول
 در حق ما پس جز این تا در رهند
 گو بگویند آنچه ز آن چیز آگهند
 ور ز حدّ خود تجاوز آورند
 غالیند و فضل ما را منکرند
 ز آنکه بر خط وصف نقطه کرده اند
 گوهر حق را بباطل سفته اند
 این سخن بر واصلان نقطه نیست
 ز آنکه نقطه ذات آن ربّ غنیست
 نقطه را وصف عبودیت کجاست
 ور نگوئی نقطه را نقطه خطاست

ذکر اکبر پس مقام نکته است
 سکه وحدت بنام نقطه است
 در مقام ذکر اکبر شد هلا
 ذاکر اندر ذات مذکورش فنا
 معنی ذکر حقیقی این بود
 و آن ز بهر مرد وحدت بین بود
 اکبر آمد ذکر از این رو از صلوة
 که دهد یکجا ز هر علت شفات
 حاصل اسماء در ذکر خفیفست
 چون اثر کاندردواها مخففست

در معنی یابن اسمہ دواء و
 ذکرہ شفاء

از دواها حاصل و قصدت شفاست
 اسم را گفتند زین معنی دواست
 هر دوائی را جدا خاصیتی است
 جز شفا مقصود لیک از جمله نیست
 گر شفا یابی ز علت ای پسر
 در تو میدان کاندوا کرده اثر
 ذکر قلبت چون دوا نوشیدنست
 بر علاج درد خود کوشیدنست

ذکر تو وقتی شود ذکر ای کیا
 که بکلی یابی از علت شفا
 ذکر تو تا تو علیلی هست اسم
 اسم باشد گنج ذات را طلسم
 پس یقین شد این که نام حق دواست
 ذکر نامش مشفی رنج و عناست
 نام او را چون دهی در دل تو جا
 اندک اندک یابی از علت شفا
 چون بکلی از تو شد رفع الم
 عین اسمت شد مسمی لاجرم
 اندر اینجا ذکر ذکر اکبرست
 پس صلوة و ذکر مطلق حیدر است
 این صلوة ما صلوة ره بود
 ذکر اکبر عین ذات الله بود
 مرتضی فرمود زین رو ای حکیم
 نقطه ام من هم صراط مستقیم
 نزد اهل عشق و اصحاب صدور
 در حقیقت هم نمازم هم حضور
 مرترا تا در رهی تو از جهات
 هم صراط مستقیم هم صلوة
 من صلوتم من رهم تا در رهی
 نقطه ام چون گشت راحت منتهی

تا تو در راهی براهت یاورم
 در مقام نقطه ذکر اکبرم
 هر مقامی کان ترا منزل شود
 مشکلات از من آنجا حل شود
 نیست خالی جایی از جان و تنم
 رهبر و ره منزل و مقصد منم
 پس حقیقت اول و آخر علی است
 بدو و ختم و باطن و ظاهر علی است
 چون بظاهر بنگری او رهنماست
 باطناً خود رهبر و خود راه ماست
 هر کجا منزل کنی منزلگه اوست
 هم بمقصد چون رسی ذات الله اوست
 در مقام جسم عبد مسترق
 کامل اندر بندگی ذات حق
 در مقام جسم بر ما رهنما است
 بگذری چو از جسم عین راه ماست
 گرچه ذاتش هست مطلق از قیود
 هم تعین اوست لیکن هم وجود

در تطبیق این دو حدیث که لنا
مع الله حالات هونحن و نحن هو
و نحن نحن و هو هو و حدیث
دیگر که ما عرفناك حق معرفتك

تا شکسته عشق مهر نطق من
و از زبان من بود جاری سخن
گوش معنی برگشا بار دگر
سوی من بر فهم اسرار دگر
بعد ازین مهر سکوت من بر لبست
در حقیقت هم سکوت من مشربست
حالیا مأمور بر نظم ازو
چون نگویم ز آنکه او گوید بگو
طوطیم من آن سخنگو دیگر است
گرچه زینسرنوشی اما زانسر است
حالیا بی پرده سر پرده دار
می تراود از لبم بی اختیار
نی نیوشی زین سپس گفتار من
دان غنیمت حالیا اسرار من
تا که بیرون کرده اشتر ششقه
کن حواس خویش جمع از تفرقه
هوش خود آماده ساز و گوش کن
جام را از دست ساقی نوش کن

تا که این دریاست در جوش و خروش
 ضبط گوهر کن گرت ذوقست و هوش
 این خبر نص صحیح از صادقست
 که زحق منصوص برحق ناطقست
 با خدا ماراست هر دم حالتی
 گه بود او ما و ما او ای فتی
 چون گذشت این اوست او مائیم ما
 او حقست و زو هویدائیم ما
 جای دیگر سید لولاک گفت
 این سخن وز معرفت درّی بسفت
 که ترا نشناختیم ای ذوصفت
 آن چنانکه هست حق معرفت
 این سخن با آنکه فرموده امام
 ظاهراً دارد منافاتی تمام
 گرچه در معنی موافق باهم است
 لیک پیش غیرعارف مبهم است
 زآنکه باشد گرچه کامل معرفت
 دون توحید است آن از هرجهت
 زآنکه در وحدت دوئی شد برکنار
 معرفت را بر دوئی باشد مدار
 گوش بگشا بهر تحقیقش نکو
 تا بیابی شرح آنرا مو بمو

گفتمت زین پیش در قوس صعود
 متصل گردد چو سالک بر وجود
 طی بسوی نقطه خط ره شود
 او بذات اینجا فنا فی الله شود
 چونکه فانی گشت در ذات وجود
 قلب او گردید مرآت وجود
 کی بود اندر وجود ای جان دوئی
 نیست اینجا هیچ مائی و توئی
 نقطه ناطق که در نقطه سُفت
 آن سخن را در مقام نقطه گفت
 در مقام نقطه غیر از نقطه کیست
 نقطه چون خط شد بوی راجع یکیست
 لاجرم گر نقطه گوید مکتتم
 بودم اندر خط و اینک نقطه ام
 تو عجب داری که این چون ممکنست
 این عجبتر کت نه قلب موقنست
 این مقام اهل جمع است ای پسر
 تا تو در فرقی نداری ز آن خبر
 باز بگشا گوش جان ای ممتحن
 وز مقام معرفت بشنو سخن
 شخص کامل کان پیمبر یا ولیست
 در ولایت صاحب سرّ علی است

چونکه اندر ذات حق گردد فنا
ز آن فنا یابد بسر تاج بقا
در مقام فرق باز آید ز جمع
روشن اندر فرق گردد همچو شمع
خلق را بر جمع تا دعوت کند
دیگران را ز اهل این نعمت کند
لاجرم او را ز اسرار وجود
هست هر دم صد نزول و صد صعود
چونکه جانش بر مراتب مالکست
پس دمی واصل زمانی سالکست
هر دمی بعد از مقامی ناطقست
هر چه گوید در مقامش صادقست
چونکه واصل گشت گوید نقطه‌ام
هست یعنی جز وجود اینجا عدم
چونکه از نقطه بخط برگشت باز
گوید از راه و منازل حرف و راز
همچنین تا باز برگردد بجمع
گوید از ره نکته‌ها با اهل سمع
ز آن منازل معرفت باشد یکی
کان بود ملکوت بی ریب و شکی
چون رسد بر منزل ملکوت آن
از مقام معرفت سازد بیان

چونکه بر جبروت منزل باز کرد
 از حقیقت نکته ها آغاز کرد
 آن حقیقت منزل جبروت ماست
 چونکه براعیان رسد جبروت لاست
 هست اعیان منزل توحید ما
 توندانی چون نئی همدید ما
 شد چو اعیان منزل او ایسند
 حرف از توحید و وحدت میزند
 چونکه بیرون تاخت از اعیان فرس
 منزل اسماست او را ز آن سپس
 گوید آنجا از صفات حق حسن
 یا ز اوصاف ولی ممتحن
 بر صفات و اسم یابد رابطه
 کان صفت خود اوست در حق واسطه
 چون گذشت از منزل اسما تمام
 شد فنا فی الله ذاتش والسلام
 اندر آنجا نفی شد اسم و صفت
 گنجد اینجا چون بیان معرفت
 میرسد توحید اینجا بر کمال
 ز آنکه شد نفی صفاتش لامحال
 از مقام معرفت تا این مقام
 راه بسیار است میدان ای همام

پس بیان ما عرفنا کست راست
 ز آنکه حق معرفت در حق فناست
 در مقام نقطه سلطان وجود
 شد منزله از تعین و از قیود
 هر تعین را در اینجا بار نیست
 غیر یار اندر سرا دیار نیست
 بر ثبوت خویش ذات کردگار
 میزنند بر غیر اینجا ذوالفقار
 باز باید کرد بر مطلب رجوع
 دل زوصف حق کجا گردد قنوع

در شرح حال خود و رجوع بقتال
 آن شاه ذوالجلال

هر چه نوشد می زخم وصف دوست
 ساغر دیگر ز ساقیش آرزوست
 بشنو ای دل وصف شاه ذوالکرم
 کاز ترشح می نگردد بحر کم
 این سخنها رشحی از بحر منست
 بحر مملو ز آب وصف ذوالمنست
 قطره زین یم نگفتم من تمام
 گرچه بی پروایم از غوغای عام

نه از آن ترسم که جهال علوم
 بر سر آرندم ز نادانی هجوم
 یا درم گر پرده را یکباره من
 باید از گیتی شوم آواره من
 نیست پروا هیچ ازین همواره ام
 من خود از کون و مکان آواره ام
 در جهان يك مو تعین نیستم
 خود ندانم از کجا و کیستم
 چه غم از عالم بود دیوانه را
 گرچه من، بینم پر از نام خانه را
 گرچه غم بر کند ریشه هستیم
 ليك هم باشد پناه هستیم
 غم مرا شاید که غم پرورده ام
 سالها شد که به غم خو کرده ام
 جان من بسیار از غم شاکر است
 ز آنکه اندر ماه و سالم یاور است
 گرچه هر دیوانه شاد و بی غم است
 ليك این دیوانه با غم همدست
 مرحبا ای غم که دمساز منی
 روز و شب همراه و همراز منی
 گر نبودى تو دگر یارم که بود
 در همه احوال مختارم که بود

از جنینی تو شدی با من جلیس
تاکنون بودی بهر حالم انیس
می نخواهم مونسى غیر از تو من
ز آنکه افزون دیده‌ام خیر از تو من
کس نداند که مرا سامان کجاست
در جهانم دل کجا و جان کجاست
داشتم روزی دلی لبریز خون
می ندانم در کجا باشد کنون
آنقدر دانم که روزی گفتمش
در کجائی روز و شب واشفتمش
بس پریشان گشت و بامن راندخشم
تاخت از خانه برون از باب چشم
در بدر گردید و او را این سزا است
حالیا دیگر نمی‌پرسم کجاست
ور بپرسم کس ندارد زو سراغ
خانه باد است پندارم چراغ
ور ز جانم پرسى احوال ای ندیم
شد فدای خاک پائی در قدیم
ور ز سر پرسى ز دوش انداختم
برسر سودای عشقی باختم
نه دگر دل دارم و نه جان و سر
جمله شد ز اقلیم هستی در بدر

سایر سامان و وضعم را قیاس
 گر کنی زین روستای مجنون شناس
 نیستم از مال دنیا حبه
 خانه ملکی کتابی حبه
 گر که مالی بود هم بر باد رفت
 نه همین بر باد بل از یاد رفت
 کی بود بر باد من جز نام پیر
 نیست باقی هیچ جز پیرای فقیر
 چیست دنیا تا تو بندی دل بر آن
 سود او هیچ است چای زیان
 نی کنون از مال دیناری مراست
 نه حسابی با کس و کاری مراست
 خلق دنیا را نبینم سال و ماه
 صدق قولم را خدا باشد گواه
 ورمعاشم را تو پرسی کز کجاست
 ما خدا داریم و او رزاق ماست
 تو چه میدانی که جانت تیره است
 دیده‌ات بر مال دنیا خیره است
 غیر حق را من عدم پنداشتم
 وین عدم را جای خود بگذاشتم
 مر مرا مولا کفیل و کافی است
 غیر مولی باطل و اطرافی است

این همه از بهر آن گفتم که نیست
هیچ پروائی ز غیرم غیر کیست
نیست باکیم ار سخن را جا زنم
دامن این خیمه را بالا زنم
بلکه هم این خیمه را از جا کنم
وین فضای تنگ را صحرا کنم
پرده را بردارم و گویم سخن
فاش سازم یکسر اسرار کهن
تا تو دانی من قلندر پیشه‌ام
نیست هیچ از ماسوا اندیشه‌ام
کیست غیر از حق که من ترسم ازو
غیر حق در خانه هستی مجو
لیک ز آن ترسم که از تقریر پیر
بگذرم وین نیست خود تقدیر پیر
چون مرا او داشت در کار بیان
خود معین کرد مقدار بیان
گفت دستوریت نبود بیش ازین
وانچه گوئی کس نگفته پیش ازین
پرده را از حرف یکجا برمدار
خلق را بر خود بشور و شر مدار
نیستم راضی اگر زین بیشتر
پرده برداری ز راز مستتر

هست یاد آن صحبت دیرینهام
 بحر موج است و نه سینهام
 هر چه خواهی گوهر اندر بحر ماست
 بحر حکمت جاری اندر نهر ماست
 نهر جانم هست با یم متصل
 کم نیاید آب ازین نهر دو دل
 چشمه عشقت نظم مثنوی
 هر چه برداری شود آبش قوی
 تا که حق باماست این دریا پُر است
 تا بروی آب این یم را در است
 جان سامع گر چه دریا خور بود
 هر چه نوشد باز این یم پُر بود
 حق ترا توفیق بدهد هر دمی
 تا نبینی بحر ما را در کمی
 حق نبندد بر تو یکدم باب فیض
 تا همی نوشی از این یم آب فیض
 چون بروی ما گشود این باب را
 گو بیندند اهل کوفه آب را
 آنکه نوشاند حقش آب حیات
 مر و را حاجت چه با آب فرات
 گر لبش از تشنگی خشکیده است
 خشکئی کی بحر جانش دیده است

کی شنیدی هرگز از برنا و پیر
 کاب را بندگان بر طفل صغیر
 خاصه آبی را که مهر فاطمه است
 ز آب او خاموش نار حاتمه است
 فاطمه اصل حیاتست ای عیار
 عرش دارد بر وجود او قرار
 بست کوفی از عناد دائمه
 آب را بر روی آل فاطمه
 نک بجا بگذار ظلم اهل کین
 گو سخن از عدل آن دریای دین
 ذوالفقار عدل را کو در نبرد
 چون بر آورد از بحار سبعة گرد
 غیر را بارید ازو آتش بفرق
 یار که زد بر خرمن اغیار برق
 چون دم از حق داشت بر تفسیر لا
 ده زبان گردید در تقریر لا
 از لمن دم زد بملك نشأتین
 واحد القهار بالله الحسین
 یعنی اندر دار هستی ای ولی
 کو وجودی جز حسین بن علی
 این سخن برهان ندارد پیش عقل
 عشق میخندد ولی بر ریش عقل

عقل را کن تیغ برهان در غلاف
 در مقام عشق تو حکمت مباف
 تیغ لا برکش بفرق غیر عشق
 تا به الا برخوری در سر عشق
 این سخنها شرح حال عاشق است
 گوش عاشق حرف مارا لایق است
 گوش عشقی گر ترانی بر سر است
 حرف ما مشنو که حرف دیگرست
 وای بهل ما را بحال خویشتن
 تا که خود نوشیم فال خربشته
 تو بخواب راحتی در بسترت
 حال طوفان خورده ناید باورت
 منکه فلکم غرق طوفان غمست
 هر چه گویم حالت خود را کمست
 کشتیم بشکسته بحریم منقلب
 بار ناهموار و جانم مضطرب
 چون شود محسوس بر تو حال من
 کی کند در تو اثر اقوال من
 پس تو رو من دانم و گفتار من
 نیست بردوش تو هرگز بار من
 گفتگو کم کن که در میدان عشق
 میزند شمشیر لا سلطان عشق

گشته نزدیک آنکه این اشیا همه
 بر عدم گیرند راه از واهمه
 گرچه قهرش داد اشیا را امان
 لیک از انداز حق غافل ممان

در بیان وجوب لطف

بر وجود لطف هر شیی زنده است
 لطف هم از ذات حق زبیده است
 بی وجود لطف شیئی کی شیی است
 لطف حق را لیک قهری در پیست
 گرچه آن هم عین لطفست ای شریف
 در کمال قهر خوانیمش لطیف
 ز آنکه ما مقهور لطف دلکشیم
 پس بلطف و قهر او با او خوشیم
 قهر او با ما ز فرط عدل اوست
 عدل او هم از کمال فضل اوست
 پس بلطف او هست بر اشیا خبیر
 هم بنور لطف اشیا مستبیر
 گر کند گاهی باسم قهر ناز
 آردش بر لطف مقهور از نیاز
 خود نیاز از احتیاج ممکنست
 سلب لطف از ممکنش لایمکنست

عین لطفست از تو دانی قهر او
 گر چنین نبود تو چون هستی بگو
 ز آنکه هستی تو فرع لطف اوست
 لطف او چون آب و این هستی سبوست
 بل سبو هم عین آبست ای دغل
 چون توان زد در صفات حق مثل
 گرمثل اینجا بوجهی درخور است
 از هزاران وجه دیگر بهتر است
 پس یقین دان گر مطیع و بنده
 بر وجود لطف هست و زنده
 قهر او هم از کمال لطف اوست
 در کمال قهر او را بر تو روست
 زان بدشمن داد در جنگ ای وفی
 گوشوار آن صاحب لطف خفی
 تا تو دانی بر تمام ما خلق
 لطف او بر قهر او دارد سبق
 او به جنگش رفت و دادش گوشوار
 با کمال قهر در آن گیر و دار
 تاچه بخشد بر تو لطف بیمرش
 کاز ره صلح آوری رو بر درش

یا حسین ای شاه ذو لطف خفی
 خود تو آگاهی ز احوال صفی
 بر تو ما را ز انفعال جرم و ننگ
 نیست اصلاً رو چه جای روی جنگ
 هر دمی گآرم بدرگاهت پناه
 تا مگر خواهم ز تو عذر گناه
 باز از خجالت سر اندازم به پیش
 تا چه آرم عذر بر افعال خویش
 غیر ازینم نیست عذری در گناه
 رو سیاهم رو سیاهم رو سیاه
 نار خجالت گر دلی خجالت کشست
 سوزش بیش از هزاران آتشست
 آتشی من ز انفعال افروختم
 خویش را در نار خجالت سوختم
 جرم هستی کافیت و دوریم
 تا چه جای جرمهای صوریم
 لیک چون هستی تو غفار و پناه
 بهر ما فضل و کمال است این گناه
 زانکه عفوت هم‌ره اهل خطاست
 بلکه عفوت پیش و مخطی در قفاست

ای خنک جرمی که غفّارش توئی
 مرجبا عیبی که ستّارش توئی
 جرم من ای کاش زینها بیش بود
 بیش ازینم سر زخجلت پیش بود
 هر که جاننش بر گناهی قانع است
 با وجود تو چو من بی طالع است
 جرم چو از تو جاذب عفو و خطاست
 پس قصور در گنه تقصیر ماست
 هم ازین تقصیر کردم عذر خواه
 عفو کن پس هر چه کان باشد گناه
 افتخار این بس که مغفور توایم
 بر تو مغروریم و منظور توایم

رجوع بمطلب و بیان عدل و سر

صراط در ضمن آن

چون سخن پیش آمد از لطف خفی
 رفت از کف رشته نظم صفی
 لطف حق بر جاست حالی باز گو
 ماجرا از ذوالفقار قهر خو
 حافظ اشیاست گرچه ذات لطف
 لیک قهر حق کند اثبات لطف

قائم بالقسط حق عادل است
 ذوالفقارش وصف عدل کامل است
 ظلم را در کوی باری نیست بار
 قانع الظلم است زان رو ذوالفقار
 ظالمان را گرچه تهدید است عدل
 لیک خود همدست توحید است عدل
 لاجرم دست علی با ذوالفقار
 بود و زین پیداست عدل کردگار
 آنکه گوید عدل نبود از اصول
 بی خبر از سر عدل است آن فضول
 عدل هم زاوصاف حق گرچه یکیست
 هر صفت را لیک همراه بی شک نیست
 آن مخالف گوید از سلطان جود
 هست عادل هم رحیم است و ودود
 پس خصوصیت بعدلش بهر چیست
 پس یقین عدل از اصول خمس نیست
 گو مخالف را شد از حرفت تمام
 گوش دار از من جواب این کلام
 عدل وصفی گرچه زاوصاف حق است
 لیک او با هر صفاتی ملحق است
 عدل یک وصفی است زان شاه جلیل
 لیک باشد هر صفاتی را دخیل

همچو رحمت کان یکی زاوصاف هوست

لیک با هر کس بقدر و حد اوست

رحمت عامش ندارد اختصاص

می رسد بر هر کسی از عام و خاص

رحمت خاصش ولی بر مؤمن است

کو به توحید و بعدلش موقن است

عامه گر یابند زین رحمت نشان

ظلم باشد این بحال خاصگان

همچنین در رزق یا وصف دگر

رزق آدم هست غیر از گاو و خر

رزق آدم گرچه چون انعام نیست

رزق خاصان همچنین چون عام نیست

رزق انسان گر بخر بدهد خدا

ظالم است و نیست ظلم از وی روا

ذات حق در رازقیّت کامل است

هم به رزّاقی و رحمت عادل است

می شمارد مر جهنم را خدا

بهر مؤمن نعمتی از خود چرا

خوان ز الرحمن شواظ نار را

تا بیابی عدل آن جبار را

می کند تهدید حق بر فاسقان

زان نهد منت به جان مؤمنان

در جهنم گر برد کفّار را
فایده چبود از آن ابرار را
فایده این بس که عدل آغاز کرد
مؤمنان را ز اشقیا ممتاز کرد
سایر اوصاف حق را زین قبیل
دان و عدلش را بهر وصفی دخیل
لازم عدل خدا زان شد معاد
تا کند ظاهر در آنجا عدل و داد
باز بشنو گرچه دارد اختصاص
بر اصول خمسه وصف عدل خاص
این معاد و عدل با هم توأمند
در دو وصفند ار چه لیکن با همند
آن صراط هست دل اندر شهود
وان معادت در یقین قوس صعود
این صراط عدل ای جان راه تست
وان سلوکت عود سوی شاه تست
خود مکرر کرده‌ام شرح صراط
کن رجوع از بازخواهی زاحتیاط
نقطه توحید را کردیم فرض
پیش ازین خالی ز عمق و طول و عرض
باز انسان را بفرض ای نورعین
نقطه خواندیم بین النقطتین

فرض خط کردیم با طول فقط
 نقطه در حدین و خط اندر وسط
 این چنین خط را به فتوای حکیم
 شاید از خوانی صراط مستقیم
 این صراط راست باشد راه ما
 کو بود از وصف عدل شاه ما
 هست این خط متصل با نقطه کو
 وصف توحید است تا دانی بگو
 راه ما چون یافت وصف اعتدال
 یافت بر توحید پس عدل اتصال
 وان صراط راست کز ما تا خداست
 گریبادت هست گفتم مرتضی است
 پس امامت هم که اصل دین تست
 با کمال عدل حق آمد درست
 مرتضی گفتا منم با اهل دل
 آن صراط مستقیم معتدل
 زان نویسد حق بیایوی امام
 آیت صدقاً و عدلاً را تمام
 عدل شد پس در امامت هم دخیل
 باز بشنو از نبوت ای خلیل
 چون نبی بر خلق از حق واسطه است
 در میان خلق و خالق رابطه است

بر صراط عدل از حق رهنماست
خلق را دعوت کند بر راه راست
در غدیر^{*} خم بره زان خلق را
خواند و دور افکند از سر دلق را
پس ز عدل حق نبی هم ناطقست
خلق را خواند بعدل و صادقست
راه حق عدلست و عادل احمد است
وز صراط عدل ظالم مرتد است
ظالم آن باشد که بنهد فضل را
وز اصول دین نداند عدل را
پس مدار چار اصل ای جان من
جمله بر عدلست با برهان من
از صراط عدل تو بیرون مرو
نکته خیر الامور اوسط شنو
تا براه راست در قوس صعود
مبدأت گردد معاد ای با شهود
عدل هم پس از اصولست ای حکیم
وان مخالف روسیه ماند و ائیم
قائم بالقسط حقست ای رفیق
وصفی عدلش صراط بس دقیق
قائم بالقسط حقست ای حرون
وصف عدلش ذوالفقار آبگون

قائم بالقسط دست حیدر است
 وصف عدلش ذوالفقار دوسر است
 قائم بالقسط ما الا بود
 وصف عدلش ذوالفقار لا بود
 قائم بالقسط مطلق مرتضی است
 عدل او گه تیغ کج گه راه راست
 راستی مرتیغ را اندر کجیست
 استقامت حاصل این معوجیست
 باید ابرو راستی معوج بود
 ناپسند است ار که غیر کج بود
 گر نباشد راست خط مارد است
 همچنین گر تیغ نبود کج بد است
 راست گرداری مراد از هردو است
 گر تو کج بینی نظر اندر تو است
 موج بحر عدل باشد ذوالفقار
 ز آن بود همدست عدل کردگار
 ذوالفقار از یم قهر آمد برون
 قهر موج بحر عدلست ای حرون
 آنکه گفت انی صراط المستقیم
 ذوالفقارش بُد بکف عدل قویم
 می نمود ار ذوالفقار اظهار عدل
 نکته بود آن هم از اسرار عدل

عدل مطلق حیدر است از انبساط
 وصف عدلش ذوالفقار است و صراط
 نکته این راز دانند اصل ذکر
 روتوخواهی گویمت این حرف بکر
 ذکر باشد آن سلوک و راه ما
 هست این فتوای پیر رهنما
 راه ما هم آن صراط عدل ماست
 نقطه راه عدل ما را منتهاست
 بر فنا سالک رسد از راه ذکر
 گردد اندر نقطه محو شاه فکر
 ذکر ما پس در یقین عین ره است
 وان بکف شمشیر سالک شهست
 بشنو این از مولوی گر آگهی
 ذکر آن باشد که پیش آید رهی
 می کند زین تیغ نفی غیر دوست
 چون شود در فکر فانی نقطه جوست
 میرسد در نقطه بر شاه ای رهی
 گفت در فکرت به پیش آید شهی
 ذکر تو بر نفی هستی لای تست
 نقطه چون تو لا شدی الای تست
 ذکر پس خود ذوالفقار سالکست
 هر چه غیر از دوست اینجا هالکست

ذکر و فکر آمد چو نقطه شد یکی
 فائنی در ذات اینجا بی شکی
 عدل و توحید تو الحاصل علیست
 نقطه و خط واحد و عادل علیست
 شرح و بسط از بهر آن بود اینهمه
 کاین سخن نارد تو را درواهمه
 روی حرفم نیست با هر غافل
 بل بود با عارف دریادلی
 رند قلاشی خراباتی فنی
 نکته فهمی رازدابی موقنی
 تیزهوشی زیرکی نه ابلهی
 تند فکری رهروی نه گمراهی
 روی حرفم با تو باشد ای فقیر
 گر بفهمت هست تأییدی ز پیر
 گر نفهمی هم تو بی اندیشه‌ام
 کوهها را خورد سازد شیشه‌ام
 گر توهم در فهم بیوزنی و سنگ
 خودچه با کم نیستم با خلق جنگ
 چونکه کوه از شیشه‌ام دل خون شود
 پتک گر بردارم آیا چون شود
 حاصل عدلست اصل اعتقاد
 هم نبوت هم امامت هم معاد

در صراط عدل گر مرد حقی
 خود تو با آن چار دیگر ملحق
 نکته دیگر مرا در مطلبست
 عدل را گفتند اصل مذهبست
 خود تودانی چیست ای عادل صفت
 معنی مذهب در آیات و لغت
 پس صراط راست اصل مذهبست
 داند این هر کس که صوفی مذهبست
 چون صراط ما علمی مرتضی است
 در امامت بر صراط و رهنماست
 در مقام عدل راهست او تو را
 در امامت رهنما و رهبر
 پس نداند عدل را هر کو اصیل
 هم امامش نیست در مذهب دخیل
 ز آنکه تا ثابت نگردد راه ما
 در چه ما را رهبر آید رهنما
 پس امامت هم نداند آن فضول
 عدل را کت گفت نبود از اصول
 هر چه خواهم بگذرم از این سخن
 آیدم تحقیق از علم لدن
 عدل شد معلوم کاصل مذهبست
 وین صراط راست ما را تارب است

چون بنقطه حق رسی با دید تو
 گشته آگاه از توحید تو
 چون رسی بر مقصد از راه رشاد
 میشود توحید تو عین معاد
 چونکه این توحید توحید حقست
 حق صفات عدل ذات مطلقست
 معنی حق راستی شد در لغت
 صدق و عدلش هم امامت را صفت
 لاجرم جعفر که حق ناطق است
 راستی راه بروی صادق است
 راه را زو راستی معلوم شد
 مذهب جعفر از آن موسوم شد
 آنچه بد افراط و تفریط ای پناه
 هشت و بنمود از میان هر دو راه
 اختیار و جبر را بگذاشت او
 همچنین تشبیه و تنزیه ای عمو
 وز میان هر دوره را برگرفت
 ای خوش آنکو مذهب جعفر گرفت
 گفت راه ماست در حد وسط
 مگذر ارحق مذهبی زین راست خط
 کرد پاک از غل و غش در رهبری
 مذهب ما را چو زر جعفری

مذهب ما پس بعدلست ای جواد
 هم امامت هم نبوت هم معاد
 این معاد ما بود بعد از سلوک
 این سخن حقست و فرمان ملوک
 پس معاد و مبدء آمد مرتضی
 بر محمد باد صلوات خدا
 عود برحق ثابت اندر مذهبست
 وقت عود ما بسوی مطلب است
 غیر حق از ذوالفقار خصم سوز
 همچو برف از تاب خورشید تموز
 اندر آن صحرا بآنی آب گشت
 بلکه شد معدوم و از هستی گذشت
 آن گروه از پیش تیغ او همه
 منہزم گشتند مانند رمه
 چون ز برق ذوالفقار دادگر
 ظلم را بنیاد شد زیر و زبر
 تیغ حق برتقی غیر حق براند
 هیچ غیر از حق بجای خود نماند
 تشنه جام لقا دریای جود
 نهر هستی اصل سرچشمه وجود
 منبع دین کوثر عذب حیات
 تاخت ار آوردگه سوی فرات

از فرا تم قصد دریای لقا ست
 اصطلاح ما از این مردم سواست
 قصد ما از لفظ و صورت معنیست
 صورت و لفظ فقط لایعنی است
 صورت الفاظ را چون پشه دان
 معنی آن عنقای لاهوت آشیان
 پشه را بُستان بعاریت نواخت
 ورنه بهر پشه بستان کس نساخت
 پشه باشد صورت حرف این بهل
 نیک بهر فهم معنی دار دل
 قصد ما دریاب باری ز اصطلاح
 راند اندر آب آن شه ذوالجناح
 ذات باقی بود در بحر لقا
 کآمد آوازی بگوشش از قفا
 کای مجاهد خیمه گه را تاختند
 شاه بر دو فیل و فرزین باختند
 خیمه گاه اینجا مراد از کثرتست
 ملک ویران شاه اندر خلوتست
 روعلی را واگذار این سلطنت
 ورنه بر هم خورد یکجا مملکت
 شاه غایب راست لازم نایی
 تا بود شاهد گواه غایبی

گرچه اینجا نکته دارم دقیق
 ليك گرم مطلبم حال ای رفیق
 این بیان جای دگر گویم عیان
 و ر که فهمیدی چه حاجت بر بیان
 ز آن صدا آن بحر توحید و جلال
 تشنه لب بر گشت از نهر وصال
 آنچه تو از آن صدا فهمیده
 ز ابلهی بر ریش خود خندیده
 تو چنین دانی تو غیر عاقلی
 یا که بر علم حصولی قائلی
 این ز نقص معرفت باشد یقین
 خود بزخم ما نمک باشد یقین
 گوش جان را داری ارتوفیق علم
 ليك بگشا تا کنم تحقیق علم

در تحقیق علم حضوری و حصولی

علمی آن کو عین ذات داور است
 از حضوری و حصولی برتر است
 ز آنکه هست این هر دورا از ذات او
 نسبت عینی بموجودات او
 علم خود غیب الغیوب مطلقست
 عین ثابت در یقین ذومشتق است

هست در اعیان ثابت ای همام
 خود وجود ذهنی اشیا را تمام
 اندر اینجا خالق غیب و شهود
 کرد بر هر شیئی ارسال وجود
 فیض او را قابلیت‌ها چو یافت
 هر وجودی بر قبول او شتافت
 گشت حاضر در مقام علم او
 عین موجود این بود بی گفتگو
 این شد از علم حضوری ترجمه
 زآنکه اشیا حاضرند اینجا همه
 نیست نسبت بر امامت لامحال
 فهم و عرفان تو بیرون از دو حال
 گر بر او داری کمال معرفت
 اوست حق را مظهر ذات و صفت
 پیش از این از خط و نقطه ای‌امین
 دادمت تفصیل تا دانی یقین
 نقطه را گفتیم باشد ذات هو
 وین خط ما مظهر اوصاف او
 عین ذات نقطه را خط مظهر است
 پس امام آن مظهر مستظهر است
 در مقام علم او اشیا تمام
 حاضرند و فیض یابند از امام

آن حضوری را که گفتم مجملی
 نیست فرقی با حضور آن ولی
 مرتضی زان گفت علم الله منم
 هست اشیا غرق علم روشنم
 هیچ پنهان نیست از علم علی
 ز آنکه علم علم حق است ای ولی
 علم يك وصفی ز اوصاف خداست
 جامع کل صفاتش مرتضی است
 چون تجلی کرد ذات ذو صفات
 برخود از ذات خود اندر عین ذات
 این تجلی نام او آمد ظهور
 وان بود قبل از صفات ای با حضور
 قصد ما از ذات می باشد وجود
 کو ز شرط و وصف بیرونست و بود
 آن ظهور حق بود قبل از صفات
 پس صفات آمد ولی را دون ذات
 ز آنکه او حق را وجوداً مظهر است
 بر همه اوصاف پس ذاتش سر است
 علم او هم کو بمعنی علم هوست
 از حضوری وز حصولی برتر اوست
 ورتو را نقصی بود اندر حواس
 بر امامت نیستی کامل شناس

با تو باشد صحبتی دیگر مرا
 گرچه خود حرفست زینها در مرا
 گویم از بهر تو این افسانه‌ها
 ورنه خود باشم سر دیوانه‌ها
 در نظر دیوانه را جز یار نیست
 با حضور و با حصولش کار نیست
 مر امامت را تو از حق واسطه
 هیچ دانی از کمال رابطه
 اولاً بر واسطه فیض خدا
 میرسد وانگه به کل ماسوا
 نیست این محتاج برهان واضح است
 بی دلیل عقل و نقل این لایح است
 پس کسی کو واسطه است اعنی امام
 میرسد زو فیض حق بر خاص و عام
 بهر بذل فیض از حق نایب است
 بهر او علم حضوری واجب است
 زانکه گر شیئی نباشد حاضرش
 کی رسد بر وی فیوض باهرش
 در رسد بر وی ز فیض دمبدم
 در دم آن موجود میگردد عدم
 کان شه فیاض را از یاد رفت
 هرچه رفت از یاد او برباد رفت

پس بر او علم حضوری بی جواب
 الزمست از نور بهر آفتاب
 پس هر آن علم حصولی قائل است
 علم و قول و اعتقادش باطل است
 در حدیث آری که فرموده امام
 ماند اینم آنچه حق داند تمام
 این خبر صدق است اما ای پسر
 تو ز سرّ این کلامی بی خبر
 چونکه این عالم جهان صورت است
 معینت را هم بصورت نسبت است
 حق چو عالم را به اسباب آفرید
 هم سبب شرط است نزد اهل دید
 لاجرم گر گفت آن علام غیب
 علم را اسباب باید نیست عیب
 این بود حکم شریعت در بسیج
 ورنه پنهان نیست از معصوم هیچ
 کاشف راز است و ستّار عیوب
 عالم السّرّ است و علام الغیوب
 گر که پوشد عیب از ستّاری است
 نه ز نادانی که می‌پنداری است
 دان ولی را صاحب علم بسیط
 بر بسیط و بر مرکب بل محیط

هر چه غیر از ذات حق در تحت اوست

رشحی از بحر وجود بحث اوست

باز گردان سوی مطلب خامه را

گر متر کن در بیان هنگامه را

رجوع آن جناب بخیمه گاه در
وداع آخر

شاه دین برگشت اندر خیمه گاه

تا نماید ملک را تفویض شاه

کودکان پاک معصوم از جناح

چونکه بشنیدند بانگ ذوالجناح

جملگی از خیمه بیرون ریختند

خوش بدامانش چو گرد آویختند

همچو لوح معتدل دامن شاه

کسرهای داد اندر خویش راه

گشت از آن پروانگان خسته جان

دامن آن شمع دین پروانه‌دان

آری آنان کز دو کون آواره‌اند

دائماً غم پرور و غم‌خواره‌اند

بی‌مکان گردید از فرمان حق

جایشان نبود به جز دامن حق

و آن زنان مستمند ناتوان
همچو پروانه به دورش پر زنان
ذوالجناح عشق از سر تا بدم
زیر بوسه آل عصمت گشت گم
نالۀ زینب نمی‌آید بگوش
اندر اینجا رفته پنداری ز هوش
نیست زینب وقت بیهوشی تو
تنگدل شد شه ز خاموشی تو
بلبل عشقی تو بر گل زنده
پیش گل بر صد نوا زببندۀ
گل بدست آمد کجا شد جوش تو
یا ز بوی گل ز سر شد هوش تو
بر تو گرید دیده گل بی حساب
بهر بیهوشان روا باشد گلاب
ای صفی بگذار این هنگامه را
سوختی هم دفتر و هم خامه را
جان همی خواهد کند تن را وداع
زندگی ما را بود زین پس صداع
مرک باشد گرچه تلخ اندر عیان
خوشر است از استماع این بیان
اول و آخر نداند مرد دین
بگذر از شرح وداع آخرین

خودم شوزین پیش آتشکش بست
سوزش دل را همین آتش بست

در بیان تقوی نمودن آن سلطان
کونین و قره العین ثعلین خلافت
صوری و معنوی را بحضرت
علی ابن الحسین (ع)

شد طبیب دردمندان یار عشق
بر سر بالین آن بیمار عشق
کای طبیب دردهای بی دوا
حال تو چونست بر گو ماجرا
نک ز جا برخیز نبود وقت خواب
حق سلامت میرساند گو جواب
ای علی آورده ام از حق پیام
بر تو من بعد از تحیات و سلام
کای علّیل من تبارک بر تو باد
خلعت شاهی مبارک بر تو باد
مالک الملکی و سلطان وجود
مظهر من مظهر غیب و شهود
گردنت بود ای بقدرت شیر من
از ازل زینده زنجیر من
جز تو جانی را نبود این حوصله
بس تبارک بر تو باد این سلسله

چون پیام دوست بشنید آن علیل
 از زبان حق بدون جبرئیل
 بر گشود او دیده حق بین خویش
 دید حق را بر سر بالین خویش
 احمدی بر گشته از معراج قرب
 مرعلی را هشته بر سر تاج قرب
 خود پیام آورده خلاق جلیل
 خود پیمبر برعلی خود جبرئیل
 آن پیمبر از علی بر خاص و عام
 وین ز خود بهر علی دارد پیام
 شد علیل حق بلند از جایگاه
 بوسه باران کرد خاک پای شاه
 گفت کای درد و غمت درمان من
 ای فدای درد عشقت جان من
 درمندی ای خوشا بر حال او
 که تو پرسی از کرم احوال او
 گر تو پرسی حال بیماران غم
 بس گوارا باشد این درد و الم
 چونکه زنجیر تو را من قابلم
 زیر این زنجیر خوش باشد دلم
 من بزنجیر تو دارم افتخار
 شیر حق را نیست از زنجیر عار

ناطق آمد نقطه ذات علی
 شد علی برهان اثبات علی
 کنز مخفی بود چون ذات علی
 گشت از ذات علی هم منجلی
 هست رازی اندرین معنی خفی
 چون نگوید چونکه میداند صفی
 نی ندانم چنگ ذوقت ساز نیست
 گوش هر کس لایق این راز نیست
 حق تعالی بر صفی ممتحن
 کشف کرد اسرار خور رانی بمن
 گنج علم علم الاسماء صفیست
 نی صفی اینهم ز اسرار خفیست
 آنکه در من دم زمن زد نی منم
 مشنو این را من نگویم کی منم
 راز حق را ای اخی نبود حجاب
 پرده آن خود توئی نیکو بیاب
 پرده ز آن هشتند پیش خانها
 تا نهان مانند از بیگانه ها
 هستی تو مردم بیگانه است
 پرده ز آن بهر تو پیش خانه است
 تا تو را باقیست زین هستی کمی
 شاهد آن راز را نامحرمی

الغرض گردید یکجا منجلی
 نقطه ذات حسین اندر علی
 بود دریائی نهان در زیر کف
 جوش کرد از قعر و کف شد بر طرف
 موج زن شد بحر ذخار وجود
 وز علی فرمود اظهار وجود
 چون علی در ملک دین شد پادشاه
 عزم میدان کرد شاه از خیمه گاه

در مکالمه آن حضرات با علیا
 جناب سکینه خاتون و بیان آنکه
 تولا بولی وقت تولای بحقیقت

شد سکینه دامنش را برگرفت
 داستان عاشقی از سر گرفت
 کای پدر داری دگر عزم کجا
 دل ز ما بگرفته دیگر چرا
 مر ز ما ظاهر خطائی دیده
 که دل از ما بی کسان بپریده
 گفت شه دارم هوای کوی دوست
 آنکه در هر جا نگهدار تو اوست
 میروم گرم من خدا یار شماست
 ظاهر و باطن نگهدار شماست

مر علی شد بر شما شاه و امیر
 با علی همراه خواهی شد اسیر
 در اسیری او شما را یاور است
 تا به مقصد رهنما و رهبر است
 چون علی شد رهنما ای نور عین
 میرساند عتقریبت بر حسین
 این بگفت و تاخت در میدان سمند
 من چگویم زاین پس آمد نطق بند
 عقل شد بس تنگ میدان سخن
 گشته ویلان در بیابان سخن

در تحقیق وجود مطلق

می شکستم تا کنون ای جان طلسم
 شد هویدا گنج اینک بی زجسم
 تا کنون بُد حرف زاوصاف حق
 نك بود حرف از وجود مطلقم
 لفظ و صوت و حرف را نه بر کنار
 گوش وحدت نوش اگرداری بیار
 زبدة الاسرار زین پیش ای اخی
 بود وصف بطن های برزخی
 هست زین پس حرف از آن بطن الاخیر
 ز آنکه خط شد طی به نقطه ذات پیر

هستی بیچون که آن ذات حق است
 عارفش گوید وجود مطلق است
 این وجود لا بشرط اعنی که ذات
 مطلق است از کل اسماء و صفات
 لا بشرطی سرّ آن ذات حق است
 بل زشرط و لا بشرطی مطلق است
 نیست قیدی هیچ بهر این وجود
 مطلق آمد دانش از کل قیود
 مطلق از اطلاق و تقیید است او
 برتر از تعلیق و تجرید است او
 هست عالی از حدود و از رسوم
 هست برتر از خصوص و از عموم
 چونکه نبود قید اطلاقش به ذات
 میشود گاهی مقید در صفات
 چون نه اندر قید تقیید است و بند
 میشود مطلق گهی از چون و چند
 چون مقید میشود پاک از قیود
 متّصف گردد باوصاف وجود
 متّصف شد چون بوصف خاص و عام
 شاید از خوانیش احمد یا امام
 چون شود مطلق ز اقسام قیود
 میخوانیمش بذات الا وجود

چون شود مطلق امامت را کند
 بر علی تفویض و خود بر درزند
 چون شود مطلق ز قید انتزاع
 از خدائی هست ذاتش را صداع
 در تقیّد شد امام عالمین
 چون شود مطلق حسین است و حسین
 در تقیّد صوفی کامل بود
 چون شود مطلق قلندر دل بود
 کیست صوفی صاحب تاج ملوک
 رهبر و راه خلاق در سلوک
 وان قلندر کیست آن کوسر کشت
 سرکش از کون و مکان چون آتشست
 چون مقیّد گشت صوفی همت است
 چون شود مطلق قلندر رتبت است
 تو ندانی اصطلاح ما یقین
 ز اصطلاح خویش میکن فهم این
 این امامت هست قید وصف ذات
 چون شود مطلق برون است از صفات
 تا مقیّد بود خواندیمش امام
 چونکه مطلق گشت قدّم الکلام
 بد مقیّد تا که بودش وصف تن
 چونکه مطلق گشت باری دم مزین

در تقیّد راه مقصود است او
 گاه عابد گاه معبود است او
 چون شود مطلق نه عبد است و نه رب
 از خدا و خلق فرد است این عجب
 در تقیّد گاه حق گاهی است هو
 چونکه مطلق گشت حقّ و هو مگو
 در تقیّد آدم اول بود
 چونکه مطلق گشت لایعقل بود
 چون مقیّد شد بصیر و شاهد است
 شد چو مطلق نه احد نه واحد است
 در تقیّد هست شاه ذوالجلال
 شد چو مطلق گشت رند لاابال
 در تقیّد صد هزارش منصب است
 شد چو مطلق لاابالی مشرب است
 چون مقیّد شد امام سیم است
 چونکه مطلق گشت هی هی قم قم است
 گر مقیّد بود زین پیش و حق او
 گشت در آخر سواری مطلق او
 وصف تقییدش ندانی ای عتل
 پس در اطلاّش چه گوئی لاتقل
 وصف تقییدش ظهور لون لون
 شد چو مطلق گشت سرکش ازدو کون

در تقيّد بس به پا هنگامه کرد
 شد چو مطلق ترك دلّ و جامه کرد
 گه به نعل از قيد و گه بر ميخ زد
 شد چو مطلق تيشه را بر بيخ زد
 در تقيّد گه خدا گه بنده گشت
 چونكه مطلق گشت زينه‌ها در گذشت
 تا مقيد بود ميرد ذوالفقار
 شد چو مطلق كرد ترك گيرودار
 در تقيّد بود سرگرم مصاف
 شد چو مطلق كرد تيغ اندر غلاف
 تا مقيد بود بد بر پشت زين
 چونكه مطلق گشت آمد بر زمين
 در تقيّد بد لبش خشك از عطش
 شد چو مطلق اوفتاد و كرد غش
 در تقيّد بود خلاق العدم
 چونكه مطلق گشت قد جفّ القلم
 در تقيّد بود فارس با سلاح
 چونكه مطلق شد فتاد از ذوالجناح
 در تقيّد روى از ميدان نتافت
 شد چو مطلق فرقش از ناوك شكافت
 در تقيّد باد نگذشت از برش
 شد چو مطلق تاخت دشمن بر سرش

بُد فلک در قید گرد دامنش
 شد چو مطلق سنگ باران شد تنش
 تا مقید بود حرفش شرع بود
 در شریعت بند اصل و فرع بود
 شد چو مطلق خودسر و خود کام شد
 رند و قلاش و قلندر نام شد
 بر تو ای شاه قلندر آفرین
 از تو ای رند قلندر آفرین
 خاک ای جان قلندر بر درت
 هم قلندر هم قلندر پرورت
 در جهان از گردش يك جامه
 کرده بر پا عجب هنگامه

خطاب بنفسی ناطقه درویش مجذوب

همین چه میگوئی صفی هشیار شو
 ملتفت يك لحظه بر گفتار شو
 شب بسی تاریک و وادی پر خطر
 رفته راه از دست پنداری دگر
 میزنی در خواب با یاران تو حرف
 خلق را برفهم رازت نیست ظرف
 یا پری آموزدت حرف و سخن
 خامه اسرار را از بن مکن

بحر نزدیک است مانا دار گوش
 بانگ موج از دور می آید بگوش
 در چنین جائی نشاید خواب کرد
 خویشتن را غرقه گرداب کرد
 دیده را بگشای زیر پا گل است
 در لب بحریم و اینجا ساحل است
 بین صدای موج نبود وقت خواب
 همراهم را زهره و دل گشته آب
 بحر پیش و زیر گل بالاست ابر
 وز قفا آید صدای شیر و ببر
 ما نه آخر در پیت ره برده ایم
 دیده بگشا کز توهم مرده ایم
 سر دم خوف است اینجا نه رجا
 می بری آخر بگو ما را کجا
 هین چگوئی کی صفی را برد خواب
 هر که نبود با صفی شد غرق آب
 تا که همراه منی ره را مپا
 هل توهم را ممان بر جا بیا
 از چه می ترسی صفیت همراهت
 از تمام راه و منزل آگهست
 همراه من تو قلاوزی مکن
 بر من و خود هیچ دلسوزی مکن

نیستم گرمی نیوشم بانگ آب
 بلکه می‌بینم یم پر انقلاب
 خویش میداند صفی‌کاین ساحل است
 نه در آ از خوف کو دریا دل است
 تا تو در راهی صفی‌ره دان بود
 یم چو آید پیش کشتیان بود
 گو ز من گل باش چبود واهمه
 وهم تست این نی زمین جمجمه
 نیست اینجا بحر نزدیک است لیک
 نزد رهرو لیل تاریک است لیک
 از صدای بهر و شیرت چه غم است
 این صدای رهروان حق دم است
 چونکه مقصد گشته نزدیک از شعف
 میکشند این نعره‌ها از هر طرف
 با صفی تا هم‌رهی خوش دار دل
 خواه ساحل خواه دریا العجل
 وینکه گفتی میزنم در خواب حرف
 این توئی کاین دم زنی بی‌تاب حرف
 نعرهٔ بحرت پریشان کرده است
 در خیالت وهم زور آورده است
 می‌نیوشی ز آن ز من حرف پریش
 غافل استی از پریشانی خویش

ای صفی گردیده‌ای دیوانه تو
 حرف با ما میزنی مستانه تو
 میروی بیخود شعوری در تو نیست
 حرفایت جمله از دیوانگیست
 خود مکرر گفته‌ای دیوانه‌ام
 هست ننگ از عاقل و فرزانه‌ام
 چون توان رفت از پی دیوانگان
 هم شنیدن حرفشان را رایگان
 تو که بردیوانگان یکجاسری
 نام و قال حرفشان را دفتری
 این سخنها برخلاف عقل ماست
 هم مخالف با حدیث و نقل ماست
 میروی سرمست و مخمور و خراب
 بر تکاور میزنی هر دم رکاب
 بی تأمل میزنی بر بحر و کوه
 همراهت آمدند اندر ستوه
 تا باینجا آمدیم اندر پیت
 مست می‌بینیم حالی بی‌میت
 در قفایت بسکه خنگ عقل راند
 گشت لنگ و باز از رفتار ماند
 نه دگر دانیم ره نی جاهدیم
 تا که برگردیم زین ره کامدیم

نه دگر دانیم کاندر پی شدت
ز آنکه می بینیم مست و بی خودت
میروی چون پیش این بحر بلاست
گویما آخر که مقصودت کجاست
بار ما یکجا بگل بنشسته حال
گل تو گوئی نیست و همست و خیال
در گلیم اینک ز سر تا پا فرو
در قفا آخر نما یک لحظه رو
من بگل افتاده بارم دانا
تو همی گوئی ممان برجا بیا
زین سپس نبود ز هستی بهره ام
آب شد ز آشوب دریا زهره ام
هبن چه گوئی گوش دیوانه کراست
گفتگو را هل سخن زینها دراست
بار تو هستی است بگذار و بیا
که بگل ماند که اینستش سزا
گر ترا ذوقیست آئی در پیم
ورنه اندر بند بی ذوقان نیم
این بود راه فنا نیکو نگر
هست افزون اندرین وادی خطر
من ترا اول خبر کردم ز راه
گفتمت جانها در این ره شد تباه

کم کسی سالم از این صحرا گذشت
 مرد ره از جان و سر یکجا گذشت
 رهرو این راه را پیش قدم
 هست یکسان سنگ و خاک و کوه ویم
 چه غم او را کت بگل افتاد بار
 گو بگل مان بار مرد رهسپار
 سالک این راه پُر خوف ای پناه
 کی ز بانگ شیر و ببر افتد ز راه
 بل صدائی گوش جاننش نشنود
 یک زمان در هیچ منزل نغنود
 چون ترا این دل نبود و این همم
 از چه هشتی اندرین وادی قدم
 حالیا هم گریم است و گر گلست
 سعی کن در ره که آخر منزلست
 من کنم چون زیست در جای خطر
 هانی ار تنها تو خونت شد هدر
 هین بیا افتان و خیزان در پیم
 گر بجا مانی منت همره نیم
 در پیم زاول قدم بودی دوان
 هر کجا نك منزلست آخر ممان
 وینکه گفتی هست از عقل و خبر
 حرف من بیرون نمیدانی مگر

پیش ما باطل بود ظن فقیه
هم حکیم عقل و نادان و سفیه
با فقیه و با حکیم گو چه کار
ما و آن دیوانگان رهسپار
بس پریشان است حرف و حالت
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
خود ندانم روی گفتارم بکیست
این سخنها پریشانم ز چیست
راست میگویند پنداری که من
بیخود اندر خواب میگویم سخن
رفته آری تا دلم در خواب عشق
میزنم در خواب حرف از تاب عشق
فیل جانم دائماً بیند بخواب
شهر هندستان و میدرد طناب
من پری در خواب بینم ز اقتراب
هم‌زبانم با پری رویان بخواب
بل صفی در خواب خود عین پرست
زینسری حرفیست حرفم ز آنسریست
نیست اینهم این سرو آن سر کجاست
جان من یکسر مقیم آن سراسر است
هست پیشم خواب و بیداری یکی
خوابم و بیدار ره نه متفکی

میرود چشم قلاووزان بخواب
 مرد گرفت آتش سوزان بخواب
 راه بین را خواب گر ناگاه برد
 رهروان را نفس خود از ره برد
 نه از قلاووزیست این بیداریم
 بلکه از عشقست و طبع ناریم
 نك قلاووزی نمیدانم که چیست
 غرق عشقم راه پندارم که نیست
 راه گر نا امن و گرامن ای فقیر
 رو تو خود من حال غرقم در عصیر
 این زمان از من قلاووزی مخواه
 که نه بند رهروم نه بند راه
 باش تا آیم بحال خود تمام
 با تو گویم ره کدام و چه کدام
 حرف راه و چاه تا دیوانه‌ام
 مینماید باطل و افسانه‌ام
 کم کن این افسانه‌های واژگون
 کاین زمانم غرق دریای جنون
 نه جنونی که شود کم یا فزون
 بل جنون فی جنون فی جنون
 از کتاب عقل کم زن قال من
 خود ندانم از که پرسی حال من

در جنون با آنکه بینی حال من
 از چه رو بگرفته دنبال من
 عاقلان را باشد از دیوانه عار
 با من مجنون تو گو داری چکار
 رو کنون بردار از این دیوانه‌دست
 زین مرض شو محترز کومسریست
 گر کند بر تو سرایت این مرض
 از دو عالم گشت باید معترض
 همچو من خواهی شدن بی‌خانمان
 ننگ خویش و فتنه خلق جهان
 میشوی ز اقلیم هستی در بدر
 هر دمی باشد سرت در صد خطر
 هر کسی را ناگهان این تب گرفت
 باید از حالش بدن دان لب گرفت
 گر که این تب در مسیح افزون بُدی
 جای او در چرخ چارم چون بُدی
 صاحب این تب فَنای فی‌الفناست
 بی‌نیاز از وصف و شرط و حد و جاست
 صاحب این تب خود آن نصرانیست
 کز فنا و از بقا هم باقی است
 افتخار عیسی مریم ز چیست
 بر تمام انبیا بی‌وجه نیست

ز امت عیسی یکی فرزانه
 يك خراباتی فنی دیوانه
 بیخود و سرخوش برون از خانه تاخت
 خویش را بر در زد و دیوانه ساخت
 از لباس آدمی شد برهنه
 زد بدریای هویت يك تنه
 آتشی از نار غیرت بر فروخت
 هر چه هستی بود روی جمله سوخت
 خویشتن را بر قلندر عرضه کرد
 بهر عیسی حفظ عرض و عرصه کرد
 در میان اینها از يك نیاز
 کرد عیسی را بدینسان سرفراز
 هین چگویم بامسیحش بد چه روی
 پیش عاشق عیسی و موسی مگوی
 ملت عیسی چه و عیسی کدام
 زد به زیر مذهب و ملت تمام
 ملت و مذهب چه داند مرد عشق
 که نشست او را به سیما گرد عشق
 عاشقان را مذهب و ملت جداست
 ملت عاشق ز ملتها جداست
 بلکه عاشق نه خدا داند نه خلق
 افکند بر دور ز اینها جمله دلخ

ای صفی این جوش و طغیان را بهل
 شرح حال او بگو با اهل دل
 کاز چه باعث او چنین دیوانه شد
 وز جنون اندر جهان افسانه شد
 نک صفی دیوانگی از سر گرفت
 هر چه بودش سوخت از توبر گرفت
 گوش کن تا با تو گویم حال او
 مر توانی رفت از دنبال او

آمدن آن جوانمرد پاک فطرت
 حق پرست عیسوی ملت بقتلگاه

ذات پاک لا بشرط بی قرین
 بر زمین افتاد چون از پشت زین
 آن مسیح عشق اندر اصطلاح
 بر زمین آمد ز پشت ذوالجناح
 نی ندانم اصطلاحی ای عمو
 تو مزین زین پس مثل در ذات هو
 ذات مطلق را کجا شاید مثل
 کی مثل گنجد بذات لم یزل
 شاه ما را زین سپس در خافقین
 می نشاید هیچ نامی جز حسین

هست اینهم بهر آثار و سمت
 ورنه او فرد است از اسم و صفت
 گرچه فرد از عالم و از آدمست
 و در بعالم بلکه عین عالمست
 هستی نبود بغیر هست او
 هست مطلق اوست وینها پست او
 چون فتاد از اسب المقصود شاه
 بی تعین در میان قتلگاه
 ساعتی افتاده و بیهوش بود
 ز آنکه یارش تنگ، ر آغوش بود
 من ندانم در چه بالین خفته بود
 ساعتی خاموش و گاه آشفته بود
 در خموشی نکته بنهفته داشت
 حال زینب هم دمیش آشفته داشت
 گرچه بودش پُر ز خون و خاك چشم
 دمبدم میکرد از خون پاك چشم
 يك نظر بودش بسوی خیمه گاه
 لحظه هم بودش اندر خود نگاه
 معنی تنزیه و تشبیه است این
 وین دو عین یکدیگر باشد یقین
 کرد در تشبیه جسمش بیدرنگ
 با جراحتها قبول چوب و سنگ

رفت از تنزیه هرساعت ز هوش
 بود ز آن غوغا که میدانی خموش
 از پی تشبیه میگفت العطش
 از ره تنزیه گه میکرد غش
 حق ز تنزیه است پاک و بی نیاز
 شرح حال آن نصارا گو تو باز
 زامت عیسی میان آن سپاه
 بُد جوانی با کمال قدر و جاه
 فطرتش از نور عقلی پاک تر
 جسمش از روح ملک چالاک تر
 طینتش نوری ظهورش ایزدی
 نام عیسائی و رتبت احمدی
 عیسی آئین جان نورانی او
 صد چو عیسی لیک نصرانی او
 بود انجیل ارچه حرز جان او
 لیک بود انجیل هم فرمان او
 گر نصارا گشت قائل سه خدا
 بُد موحد جان عیسی مر و را
 در کلیسا داشت گرچه اعتکاف
 لیک بودش کعبه دایم در طواف
 گرچه حرز جان او انجیل بود
 لیک قرآن را هم او تاویل بود

گرچه روح الله را او بنده بود
 روح قدسی لیک از او پاینده بود
 گرچه با ناقوس جانش راز داشت
 از دمش ناقوس لیک آواز داشت
 میزد از ناقوس بانگ از کثرتش
 بود عالم پر ز بانگ وحدتش
 گر بعیسی تخته میخواندش بلند
 جان عیسی بد بمهرش تخته بند
 تخته و ناقوس چوب و آهنست
 بانگ حق جذاب جان مؤمنست
 پر دو عالم از صدای وحدت است
 بانگ ناقوس آن صدا را آلتست
 بانگ ناقوسش بحق میخواند پیش
 بی صدا زد بانگ حقش نزد خویش
 تخته میخواندش بحق لیک از برون
 حق بخود زد بانگش از راه درون
 راه بیرون تا بحق فرسنگهاست
 و اندرونی راه یک مو تا خداست
 بانگ بیرون بهر اهل حس بود
 و آن درونی را اشارت بس بود
 بانگ بیرون را یکی از صد هزار
 نشنود تا گردد از وی رهسپار

سوی مسجد خواندت بانگ اذان
 میروی مسجد نه بر مقصود از آن
 کی رسی از این اذان و این نماز
 تو بمعراج حقیقت بی نیاز
 میرسید ار این اذانها بر فلک
 میشد از زهرا کجا غصب فدا
 همچنین هرفتنه اندر زمین
 هست از آواز بی معنی یقین
 مصطفی گر کرد امرت بر نماز
 گفت باشد شرط او صدق و نیاز
 چون گرفتی این نمازای دین فروش
 شرطهایش را فکندی پشت گوش
 چون نکردی آن شروطش را حساب
 باچه شرطش گفت بودی تو بخواب
 خواب از سر هل کنون بیدار شو
 مست گر بودند تو هشیار شو
 زین صداها گوش بر کن کابتر است
 بانگ غولت وعظ اهل منبر است
 نیست صدقی غیر تزویر و ریا
 زیر این عمامه های لا بلا
 اعلمیت را بهانه دان یقین
 نیست اعلم در رداء و پوستین

اعلم آن باشد که از خود رسته است
 دل بحق از هر دو عالم بسته است
 اعلم اندر ذات پاک ذوالمنن
 گشته فانی کرده ترك ما و من
 هر که حرف از ما و من زد کژدمست
 گر گئی آدم خواری اندر مردمست
 هر منم گفت اوست شیطان رجیم
 خواه صوفی یا اصولی یا حکیم
 بهر صوفی لیک باشد این محال
 نیست صوفی گر منم دارد بقال
 بلکه او صوفی مقالست ای خلیل
 کاین زمان بسیار باشد زین قبیل
 گفت زینرو صوفی کامل صفت
 قبله ارباب حال و معرفت
 ای بسا ابلیس آدم رو که هست
 پس بهر دستی نشاید داد دست
 حرف مرد صوفی از اینها دراست
 ادعا مخصوص اهل منبر است
 میکند هر روز تصنیفی تمام
 در مقام ادعا بهر عوام
 حرف درویشان بدزد آن فضول
 تا دهد ز آنها فریب خلق گول

بود مطلب غیر از این بیدار شو
 کاروان رفتند دست و یار شو
 خود تو دانی بود اندر کربلا
 داغ سجده بر جبین اشقیا
 بسته میشد صد صف از بهر نماز
 وز پی قتل خدا در ترك و تاز
 چون نکردی فهم این هوش کجاست
 یا اگر نشنیده گوشت کجاست
 و شنیدستی چرا جان میکنی
 جمله اینها دانی و تن میزنی
 یا نه آگاه ز اینها در یقین
 یا نداری هیچ اصلا درد دین
 شرع احمد نیست این بی واهمه
 که تو بینی در میان این رمه
 خورده ای جان فریب زهد و علم
 زین بیان تندی میاور دار حلم
 در میان صد هزاران یکنفر
 نیست قلبش با خدا نیکو نگر
 تو در این وهمی که خلق افزون بوند
 جمله این خلق مشرك چون بوند
 یا موحد ای اخی یا مشركست
 نیست دیگر ثالث اینهم بی شکست

بود چون در کربلا ای مرد کار
 يك موحد در میان صد هزار
 بود آنهم ای برادر عیسوی
 تا تو بر اجماع امت نگروی
 نه همین اندر ثقیفه ساعده
 گشت اجماع ضلالت فائده
 در هزاران صد اگر هوش بجاست
 يك موحد عیسوی آنهم چراست
 پس مخور ای جان فریب جامه را
 و اجتماع و شهرت و عمامه را
 کرده هرجا باز شیطان لعین
 گرم دکانی باسم شرع و دین
 هست اینها جمله دکان طمع
 بشنو از درویش عزّ من قنع
 هر کسی گوید منم یعنی مبر
 پیش غیر از من متاع سیم و زر
 گر نباشد این مراد ای ممتحن
 چیست پس مقصود از این ما و من
 زین بیان گر کلك نظم سر شود
 زبدة الاسرار صد دفتر شود
 صحبت بیگانگان را هل بجا
 آشنا را گو حدیث آشنا

حرف آرد حرف ورنه در بیان
 عاریم از صحبت بیگانگان
 خواند باری با وعید سیم و زر
 آن نصارا را بنزد خود عمر
 کای نصاری چون تو عیسی ملنی
 نیست با اسلام هیچت نسبتی
 وین شهری کاینسان بخاک افتاده است
 در یقین ما را پیمبر زاده است
 دشمن دین تو و مغضوب ماست
 کشتنش هم بهر تو حق و رواست
 گر تو این ساعت کنی این را شهید
 هست انعامت فزون نزد یزید
 گفت اگر او زاده پیغمبر است
 کشتن او بهرمن کی درخور است
 کشتن فرزند پیغمبر چرا
 گو مسلمان این کند کافر چرا
 چون پیمبر زاده را ناحق کشی
 در تقید قادر مطلق کشی
 کی نصاری نسل پیغمبر کشد
 هست اینکار مسلمان گر کشد
 گفت پیغمبر نبوده جد او
 بدمکن دل از قبول و رد او

ساحری بوده است بس کامل فنون
 گشت برما پادشاه از این فسون
 ما همه رفتیم در دینش ز بیم
 ورنه خود داریم آئین قدیم
 نیک تا دانی تو با اولاد او
 کین ما زین روست کم کن گفتگو
 زین فسون کرد آن لعین دین تباه
 آن نصارا را روان در قتلگاه
 و آن جوان حق پرست پاک جان
 داشت با خود گفتگوئی در نهان
 کاین عمل گر بد نه زشت و ناحقی
 چون بمن میکرد تکلیف این شقی
 خود مرا گراین عمل بد سرنوشت
 می شنیدم چون بشارت بر بهشت
 بار الها خیر آور پیش من
 تا نباشد این جوان همکیش من
 بر من ای هادی تو بنما راه راست
 کن شناسای ویم گر ز اولیاست
 این هدایت را بود سر طلب
 این دعا باشد هدایت را سبب
 این دعا باشد بسوی حق ایاب
 هست بی شک این دعایت مستجاب

ز آنکه توحید تو فطریّ دل است
 مذهب توحید را دل مایلست
 این دعا بادل چو آهن دان و سنگ
 خواهی ار آتش بهم زن بیدرنک
 سنگ و آتش گر بود دایم بر آب
 سلب بارش کی شود نیکو بیاب
 و تو گوئی آتش آن جذب حقست
 و آن کجا باسنگ و آهن ملحقست
 راست باشد این ولی آتش نجست
 سنگ و آهن تا تو را نامد بدست
 هست گفت آن عارف کامل عیار
 سنگ آهن مولد ایجاد نار
 عون حق باد بهار است ای پسر
 شاخها زین باد گردد بارور
 شاخ خشکی گر نگرده باردار
 نیست این کوتاهی از باد بهار
 بدتری او را دعا و شد زیاد
 پس اجابت نیست او را هم زباد
 این اجابت هست خود عین دعا
 و آن دعا باشد تری مر شاخ را
 نیست داعی پس چه نبود شاخ تر
 از دعا می یافت بود ار تر ثمر

باد اندر تربیت نبود بخیل
 شاخ را لیکن تری باشد دخیل
 شاخ خشك آن باد را گوید بیش
 چون دریغ از من نمودی فیض خویش
 باد گوید نیست این تقصیر من
 بی تفاوت میوزم من در چمن
 قابل فیض است لیکن شاخ تر
 چون تو خشکی گردی از من خشکتر
 پس دعا را هست اجابت در قفا
 بل بود عین اجابت خود دعا
 هر دعائی بی اجابت کی بود
 هم اجابت هم دعا از وی بود
 هر دعا کز حق نگردد مستجاب
 نه دعا تسویل نفس است و عذاب
 اهدنا گو چون کشد تیغ ای سلیم
 از عداوت بر صراط المستقیم
 آن نصارا چونکه از رب اله
 گشت از روی یقین جویای راه
 حق تعالی راه را بروی نمود
 صد هزارش در بروی دل گشود
 یکقدم برداشت او در راه دین
 برد حقش تا بمنزلگاه دین

شمس رحمت هر که را در تابش است
 يك كشش بهتر ز عمری كوشش است
 كوشش عاشق چو ذره اندك است
 جذب معشوق آفتاب سالك است
 كوشش آمد ذره و جذب آفتاب
 ذره را با آفتاب حق چه باك
 ليك آن جذبه است موقوف سلوك
 هست اين تحقيق حق و از ملوك
 تا نخواهد حق هدايت كس نيافت
 از پی تحصيل آن بايد شتافت

در معنی و لواط اهدیکم اجمعین

گفت یزدان با صراط روشنم
 هر که را خواهم هدايت می کنم
 بی اراده من هدايت كس نيافت
 نور اين توفيق بر جائی نتافت
 زين سخن گویا شنیدی بوی جبر
 جبر نبود شمس باشد زیر ابر
 جبر می باشد ز بخل و احتیاج
 کرد حکم این عقل خالی ز اعوجاج
 ذات حق را گو تو خود حاجت بچیست
 پس کند چون جبر رو اینجا مایست

آن اراده حق بود جذب الاحد
 کان بود بعد از سلوک ای بارشد
 حق تعالی کرد ظاهر راه راست
 تا نگوید هیچکس کان ره کجاست
 گر هدایت بهر بعضی خواست او
 می نمود اینسان نه راه راست او
 راه را واضح نمی کرد آن اله
 هر که رامیخواست می بردش براه
 پس یقین فیض هدایت هست عام
 جمله را خواهد براه اولاکلام
 لیک در این هم کسی مجبور نیست
 گر بره نایند جمله دور نیست
 حق بروی کس نکرده باب سد
 لیک بر سالک رسد از حق مدد
 در ره حق هر که بنهد یک قدم
 میرسد امدادش از حق دمبدم
 تا قدم ننهد امدادش نکرد
 تا نکرد این یاد آن یادش نکرد
 خواهش حق عون حق است ای امین
 هر که را خواهد کند یاری یقین
 یاری حق جذبه های دلکش است
 رهرو ازوی گرم همچون آتش است

جذب حق تانی معین دل شود
 سالکی هرگز کجا واصل شود
 بیهده حق را کسی پس ره نیافت
 شمس حق بر جان گمراهان نتافت
 آفتاب جذبۀ حق بی شکوک
 هست پنهان زیر آن ابر سلوک
 نه قدم در راه و بر حق کن ایاب
 منکشف تا گردد از ابر آفتاب
 آن نصاری عود چون بر حق نمود
 تافت بروی نور خورشید وجود
 آن خیالاتی که بودش دام دل
 منعکس گردید و آمد کام دل
 هر خیالی عکس او بردل زند
 گر بود حق طعنه بر باطل زند
 گر خیالی غم بود بنیان او
 وسعت عالم شود زندان او
 گر خیالی بد شود هم تا ابد
 هر چه آید پیش او زشت است و بد
 گر خیالی بسط او باشد بخیر
 بد نیاید هرگز او را پیش سیر
 فکر صلحت جانب تمکین کشد
 وان خیال جنگت اندر کین کشد

فکر گمراهی کنی ره سد شود
 چون خیال شهوت آری بد شود
 چون خیال کفر آری دین هباست
 کفر کردی چون خیال دین خطاست
 در خیال آری چو وهم و مظلومه
 می کشد کارت به ظلم و واهمه
 آدمی پس هست برپا از خیال
 او چوپر گار است و آن مرکز خیال
 چون خیال دین کنی با فر شوی
 چون خیالت کج شد کافر شوی
 هر خیالی کان قوی گردد بدل
 اندر او گردد مخیل مستقل
 آن خیالی کو بخارج گشت راست
 آن خیال انبیا و اولیاست
 در خیال اولیا جز حق مجو
 که فتاد از حق بدانسان عکس او
 آن خیالاتیکه ز ایشان سر زند
 در هوا همچون کبوتر پر زند
 بام خود را تا در آرد در نظر
 پر زنان گردد در آنجا جلوه گر
 می نشیند خوش بام خویشتن
 می نیفتد جز بدام خویشتن

چون بدام خود فند عکس حقست
 از هوای حق بام حق نشست
 شد خیالش عکس و دام معنوی
 کرده تحقیق این بیان را مولوی
 آن خیالاتی که دام اولیاست
 عکس مهرویان بستان خداست
 ای علی رحمت ای آرام دل
 ای خیال روی خوبت دام دل
 تا دل ما در خیال تست بند
 دل بریدیم از دو عالم بیگزند
 مرغ دل گاه از پرد از دام تو
 می‌نشیند باز هم بر بام تو
 این کبوتر را که پرش دوختی
 چون رود زین بام کش آموختی
 گر هوا گیرد هوا گیر تو هست
 هم هوایش دام تقدیر تو است
 گو بپر آن مرغ دست آموز را
 باز بر بامت کند شب روز را
 هر کبوتر کاو ز برجی دانه خورد
 در هوای آن کبوترخانه مرد
 دانه ما جذبه پی در پی است
 تا بود این دانه دل بند وی است

در تو تا دارم سراغ دانه من
 می‌پریم گرد کبوتر خانه من
 اینهمه نقلست چه مرغ و چه بام
 از غمت نه دانه می‌دانم نه دام
 غرق بحر غم بود دایم دلم
 نه خیال ره نه فکر منزل
 از غم عشقت دل بی کینه‌ام
 گشته نصرانی بدیر سبیه‌ام
 از مشاغل بت پرستی کار اوست
 روی تو بت موی تو زنتار اوست
 از بت و زنتار پیش آمد سخن
 ز آن نصارا داستان بشنو ز من
 جان پاکش در مناجات و نیاز
 بود ز آن اندیشه با دانای راز
 در تکلم بود جانش با آله
 همچنین تا آمد اندر قتلگاه
 قتلگاه چبود دل اهل شهود
 اندر آن دل جلوه گر نور وجود
 جلوه گر چون دید آنجا ذات حق
 عقل و روحش گشت یکجامات حق
 گفت با خود عیسی است این بی‌مقال
 ز آنکه جز او را نشاید این جلال

شاه گفتا نور وحدت ظاهر است
 من نیم عیسی ولی او حاضر است
 چونکه چشم دل گشود آن مرد راه
 دید عیسی را ستاده پیش شاه
 مر مسیحش بهر حل مشکلی
 گفت هذا ربی ار صاحب‌دلی
 بنده‌ام من اوست ربّ و خالقم
 خلق را از وی نبیّ صادقم
 ای نصارا گر براهش جان دهی
 دست جان بروی پی پیمان دهی
 حی و قیومی و برحق زنده
 عیسی است از بندگان بنده
 کرده گر ترك سر گوئی هلا
 سر فرازم در میان انبیا
 میتوان دادن براه حق سری
 که شود زو مفتخر پیغمبری
 ای نصارا چون توئی از امتم
 از تو آن زیبد که ندهی خجلتم
 حاضرند اینك تمام مرسلین
 تا کرا بینند مرد راه دین
 احمد مرسل که شاهنشاه ماست
 از نخستین تا ابد همراه ماست

حاضر است و میکند بشنو ندا
 کز خلاق کیست دیگر یار ما
 ما ز خجالت سر بپیش افکنده ایم
 نزد او از هست خود شرمنده ایم
 ای نصارا گوش بگشا یکزمان
 زالعطش بشنو خروش کودکان
 این یتیمان اهل بیت احمدند
 برگزیده ذوالجلال سرمدند
 سنگ صحرا زین صدا آمد بجوش
 چون دل عاشق نجوشد زین خروش
 اینهمه پیغمبران محتشم
 که فزون دیدند از امت ستم
 رهبری را بر سر راه آمدند
 بر ظهور عشق این شاه آمدند
 این شریعتها که هشتند از آله
 انبیا در ملک باشد نظم شاه
 نظم ملک از بهر حفظ دولست
 ورنه در ملک این نسقها کلفتست
 دولت حق عشق شاهنشاه ماست
 رهرو بی عشق غول راه ماست
 انبیا را شرعهای صادق
 هست چون رؤیای صادق ای ثقه

هر چه می‌بینی توان در خواب شرع
 عشق را تعبیر آن دان زاصل و فرع
 گر نه عشقت در شریعت جاذبست
 شرع حق آن نیست خواب کاذبست
 در شب غیبت که خورشید مسیح
 محتجب بُد نکته بشنو ملیح
 دیدی اندر خواب شرع مستطاب
 که قرینی در فلك با آفتاب
 هست خود تعبیر خواب صادق
 اینکه شد بیدار جان عاشقت
 خود توئی تعبیر خواب خویشتن
 در فعال خود ثواب خویشتن

در نصیحت صورت پرستان پیشریعت
 که باسم شرع اکتفا نموده و از
 معنی بی‌خبرند

ای اخی بر خود تنیدن تا بکی
 خواب بی تعبیر دین تا بکی
 شرع حق مانند علم مؤمنست
 شرع باطل خواب نفس رهنست
 عشق باشد غایت شرع رسول
 شرع بی عشقت و هم نفس غول

برده غول نفس از راحت بخواب
 دیده را بگشای و بر ره کن ایاب
 تو در آن وهمی که خوابم صادقست
 دل بشرع مستقیم واثق است
 این خیالت همچو شرع ناقصست
 شرع حق جو کاین نه شرع خالصست
 این خذف را ای اخی گوهرمخوان
 شرع خود را شرع پیغمبر بدان
 این شریعت کزویت سر رشته است
 هست آن شرعی که نفست هشته است
 هرچه خواهد نفس دونت ایدنی
 شرع حق دانی و بروی موقنی
 و آنچه در شرعت خلاف نیت است
 در شك افتی کاین برون از حکمتست
 هرچه آید ناگوارت در مذاق
 کرده بر تو مصطفی تکلیف شاق
 اینکه گاهی سهل گردد پیش تو
 عادتست و هست عادت کیش تو
 نیست فعل عادتی را اعتبار
 تو مکن بر دین عادی افتخار
 هرچه عادت گشت در دین آفت است
 شرع پیغمبر نه شرع عادت است

شد چو عادت شرع بهر آن گروه
آمدند از حکم شرع اندر ستوه
لاجرم چون شد ولایت حکم دین
غیر عادت بود آن بر منکرین
بر منافع صعب آمد امر حق
هر کسی میزد بر آن بس طعن و دق
نی بظاهر بلکه اندر پرده قوم
ژاژ خواندند آن نماز و حج و صوم
ز آنکه دیدند آن ولایت در عمل
هست شرط شرع و دین بی بدل
شرع احمد بودشان ظاهر بدست
لیک در باطن شقی و بت پرست
آن چنانکه گفت زندیقی حرون
کاین سخنها جمله ژاژ است و فسون
خمر خورد او روز در ماه صیام
گفت مجنون است این عقل تمام
دید چون آمد بهوش او کشتنی است
گفت بودم مست و حد بر مست نیست
خمر را هم خورده بودم نیم شب
توبه خواهم کرد زان ترك ادب
گفت در مستی خمر او ناسزا
دیگران از مستی عجب و ریا

احمد از اقرارت ار پیغمبر است
 امرو نهیش چون ترانی باور است
 گفت گر او صوم و حج را پاسدار
 دست هم گفت او ز حق الناس دار
 نهی منکر را اگر گفت ای سلیم
 نیست چون در نهی او مال یتیم
 گر غنا در شرع او شد ناپسند
 هم ریا گفت آورد در دین گزند
 شرب خمر ار گفت باشد عار خلق
 گفت هم نبود روا آزار خلق
 خمر را کرد ار حرام آن نیکنام
 گفت به خمر است از مال حرام
 کرد اگر امرت به تهلیل از کرم
 هم حذر کن گفت از شرك و منم
 شرك اعظمتر مدان از ما و من
 هر منم گفت اوست ابلیس ز من
 حرمت عالم اگر گفتا رواست
 عالم بی دین هم او گفتا بلاست
 گفت اگر او با جماعت کن نماز
 هم ز کبر و کینه کن گفت احتراز
 غیبت ار فرمود در دین نارواست
 حبّ دنیا گفت رأس هر خطاست

آن ترا در طبع چون شد سازگار
 این يك آمد در مذاقت ناگوار
 همچو تکلیف ولایت کان زمان
 ناگوار آمد به طبع مشرکان
 گشت آن تکلیف چون حکم رسول
 مشرکان کردند زان معنی نکول
 بعد پیغمبر معاین فرقه
 در بحار کفر و عصیان غرقه
 دفتر پیشینیان کردند باز
 گشت چنگ جاهلیت فاش ساز
 خودسر و خودکام بر منبر شدند
 غاصب حق سرکش از حیدر شدند
 تا ز غصب حق سلطان ازل
 دین پیغمبر مگر یابد خلل
 آنکه زاین اسلام جز صورت ندید
 خار تدبیرش چنان در دل خلید
 گه شود گر ز آل عثمان کس امیر
 می شوند آل علی بی شك اسیر
 شمع دین خاموش گردد از دمشق
 بی خبر کان روشن است از نور عشق
 جای زینب گر که در ویران شود
 یا سوار ناقه عریان شود

سوی شام و کوفه بی معجر رود
 شرع را بنیان محکمر شود
 هرچه افزودند بر انکار خویش
 عشق حیدر کرد آخر کار خویش
 اهل باطن آمدند اندر جهان
 یافتندی تربیت ز آن دودمان
 سینه ها ز انوار حقشان منجملی
 خلق را خواندند بر عشق علی
 دعوت اهل طریقت شد شد عیان
 هر کسی شد در ولایت امتحان
 بر خلائق باب عریان باز شد
 هر سعیدی از شقی ممتاز شد
 همچنین هستند هر دور ای فقیر
 اهل باطن امتحان کلب و شیر
 خویش را با خلق هم صورت کنند
 بر ولایت باطناً دعوت کنند
 می نمایند از وطن گاهی سفر
 بر ظهور خیر و شر در بحر و بر
 تا اگر يك ذره خیری زان میان
 در کسی باشد شود فاش و عیان
 هر که گردد طالب آن مرد حق
 هست ظاهر کش سیه نبود ورق

وانکه سرکش ز امر آن مرد حقست
 شد دلیل آنکه شرّ مطلقست
 نیست خیری در وجودش يك تسو
 هست زان قومی که میدانی تو او
 ای اخی کن تیز هوش خویش را
 نيك بشنو صحبت درویش را
 هوش خلقان گر که بُد يك جابجا
 غصب حقّ مرتضی میشد کجا
 چون که هوش آن خلایق مرده بود
 زنگ غفلت فهمشان را خورده بود
 لاجرم نام رسول اللهشان
 بود ورد و غول می‌زد راهشان
 تو مشو زان قوم کاین نادانی است
 دین بدست آور که دنیا فانی است
 حبّ دنیا قلب‌ها را خسته داشت
 هوش آن نامردمان را بسته داشت
 هوش مردم گر بجا بُد رایگان
 می‌شدی محراب کی جای سگان
 منبر احمد سریر کینه هم
 نردبان روبه و بوزینه هم
 جمله می‌دیدند خلق آن مظلومه
 کس نیامد در خروش و واهمه

و اشریعت کس نگفتا زین جفا
 و ر به حق میکرد حکمی مرتضی
 زان یکی که هست از زهرا فدا
 بُد صدای و اشریعت بر فدا
 این زمان هم گر فقیری پاک دلق
 نکته عشق علی گوید به خلق
 بین چسان غوغای و اشرا بپاست
 گفته صوفی کفر و خون او هباست
 حرف او خواهد شکست از شرع سد
 بایدش اخراج فرمود از بلد
 کس نگوید در باطل او چه سفت
 جز ز عشق مرتضی چیزی نگفت
 کفر صوفی آن صفای نیت است
 منکر عجب و ریا و غفلت است
 الغرض بگشای گوش ای مرد کار
 دل زد دنیا بر کن و شو هوشیار
 این شریعت های بی مغز و اصول
 شرع دلخواه است نه شرع رسول
 مغز شرع مصطفی عشق علی است
 مغز را هشتن ز شرک و احوالی است
 گر بدل داری ولای مرتضی
 تو مکن بر صورت شرع اکتفا

چو اکنفا کردند بر شرع فقط
 راهشان در گام اول شد غلط
 زانکه آن اسلام پاک مستطاب
 بود موقوف ولای بوتراپ
 وان رمه کردند نقض عهد او
 زهر شد در کام ایشان شهد او
 شرع ظاهر صورت بی جان بود
 وین ولایت معنی ایمان بود
 صورت ار معنی پذیرد کامل است
 ورنه ندارد معنی او بی حاصل است
 مصطفی کو خلق را در راه خواست
 دامن آمال را کوتاه خواست

در معنی کریمه و ثیابك فطهر

رو به خوان طهر ثیابك را تو باز
 حمل آن را لیک کم کن بر مجاز
 صورت آن جامه کوتاه کردن است
 معنی آن ز آرزوها مردن است
 جامه کوتاه بود دور از دنس
 رجس باطل چیست آمال و هوس
 رجس ظاهر زود ز آبی در گذشت
 وین نگردهد پاک تا تن پی نگشت

آن طهارت جامه یعنی دار دور
 از دنس وین دامن از لوث غرور
 جامه را کوتاه شاید زود کرد
 آنکه هشت آمال خود را جود کرد
 فهم قصر جامه را داری تو لیک
 فهم قصر آرزویت نیست نیک
 همچنین دان جمله احکام شرع
 صورتش را هست جانی زاصل و فرع
 مر وضو را هست این معنی که باز
 دست شو از خلق و با حق کن نیاز
 تا نشوئی دست از خلق ای عمو
 مر تو را نبود کمالی در وضو
 در شریعت بر تو شد حکم وضو
 که بشوئی وقت سجده دست و رو
 وان بود حکم ولایت کز نیاز
 باز شوئی دست از خلق مجاز
 لیک گر بر ترک شرعت زهره است
 از ولایت جان تو بی بهره است
 ز آنکه معنی راست بی شک صورتی
 ترک صورت گر کنی در آفتی
 صورت بی مغز و معنی ممکنست
 معنی بی صورت اما موهنست

از شریعت هر کرا نبود فروغ
 در ولایت دعوی‌ش باشد دروغ
 ز آنکه از حق این دو باهم توأمند
 یکدگر را در مدد مستلزمند
 معنی کافور و سرّ زنجیل
 کت بقرآن گفت آن ربّ جلیل
 شرع احمد و آن ولای مرتضاست
 و رسلوک جذب هم خوانی رواست
 جذبه گر نبود سلوک را ز پی
 میرسی از ره تو بر مقصود کی
 و رسلوک رفت و جذبت شد مدام
 محترق گردی و گردد کار خام
 شرح این اجمال گفتم پیش ازین
 با تو در ایّاک نعبد نستعین
 نستعین یعنی چه در راه آمدم
 در سلوک از حق اعانت بایدم
 چون، اعانت خواست مرد رهسپار
 در طریق بندگی از کردگار
 بی‌گمان در خواب شرع با نسق
 راست گردد آنچه بیند مرد حق

در تمامی مطلب نصاری و راه
یافتن او بمقصد اصلی بدعوت
حضرت عیسی علیه السلام

ای نصارا خواب عاشق صادقست
جانت بر رؤیای صادق لایقست
آنچه میدیدی بخواب شرع ما
یافت نك تعبیر برکش تیغ لا
رو بمیدان نقی غیر یار کن
هرچه را غیر از حسین انکار کن
شد جهاد اکبرت کامل عیار
برجهاد اصغر اینك دل سپار
خود شدی عین حق ای کامل ادب
گرچه بودی قتل حق را درطلب
تو ضیاء شمس بودی از ازل
ضوء نکشد تیغ بر شمس اجل
رو که در فردوس اعلا مرتبت
کرد جان خواهد نثار مقدمت
رو که از اول خدا یار تو بود
فیض آخر دم سزاوار تو بود
نك که شه برخواسته بود از مقام
وقت خلوت بود بشکسته سلام

رو بخلوت از سلام عام داشت
 هشته تیغ و فکر چنگ و جام داشت
 شاه عالم رو بخلوت کرده بود
 رو که دولت بر نو رو آورده بود
 رو که وقت بذل و بخشش بود تنگ
 بُد بلند از خلوت شه بانگ چنگ
 بر کس این دم فیض شاهی کم رسد
 فیض این شه تا بآخر دم رسد
 بلکه فیض او نگردد منقطع
 زو شوند اشیا بهر دم منتفع
 لیک این فیضی که بردی نك تو ز او
 نیست فیضی که کند بر هر که رو
 رو که بر تو ختم گشت این داوری
 همچو بر ختم رسل پیغمبری
 فطرت چون بود پاك از هر خلل
 حق رسانیدت به اکسیر ازل
 گرچه این مخزن پُر از اکسیر بود
 بر تو هم زد زود اما دیر بود
 هست حالی تا نگاهش بر گدای
 ایستاده بر در خلوت بپای
 بر کمر زن دامن مردانه را
 پاکروب از گردهستی خانه را

نردبان کن عشق شاه خوب چهر
 همچو احمد کن گذار از نه سپهر
 پیش شاه ذوالجلال و سلطنه
 زن بدریای مخالف يك تنه
 تا دعای شه ترا آید ز پی
 زین دعا گردی وجود لا بشیی
 لا بشیعی با خدا پیوستن است
 وز تعین دل بمطلق بستن است
 چون وجودت بند شرطست ای جواد
 لا بشرط شیء کردی زین جهاد
 رو که دارد شاه عالم انتظار
 کت به نی بیند سر اندر کارزار
 رو که باید پیکرت در رستخیز
 گردد از شمشیر عدوان ریز ریز
 شد نصاری آگه از تکلیف عشق
 هم مخلص جانش از تشریف عشق
 سوی میدان بلا مردانه تاخت
 در ره حق جان و سرمردانه باخت
 بر وجود غیر تیغ لا کشید
 جان بجانان داد و سر ز الا کشید
 کرد پاک از گرد هستی خانه را
 وز سرای دل برون بیگانه را

رو بوحدت کرد و از کثرت گذشت
 بلکه او خود نکته توحید گشت
 ای اخی تا هست با خود خویشیت
 بهره يك جو نیست از درویشیت
 بل کمال فقر آنست ای رهی
 کز خدا و خود نماند آگهی
 از جنید آن بحر توحید ای رفیق
 نکته بشنو چو هوش او دقیق
 گفت باشد نزد من درویش آن
 که خدا را هم نداند این بدان
 ذکر تو تا لا اله الا الله است
 نی دل از توحید حقت آگهست
 کرده تهلیل غیر حق یقین
 ز آنکه ازو همست و حق نبود در این
 سازد این تهلیل از شرکت خلاص
 نی ز شرکی که رهند ازوی خواص
 شرک باطن غیر شرک ظاهر است
 عقل عامه زین معانی قاصر است
 روی حرفم نیست اینجا با عوام
 بلکه باشد با فقیر با مقام
 تو ز تهلیل ار بحرفم موقنی
 نی موحد بل بظاهر مؤمنی

هست تهلیل حقیقی آنکه مات
گردی اندر بحر جمع و نورذات

حکایت شیخ شبلی رحمه الله علیه
والله گفتنش در نزد حضرت جنید
نور الله روحه

شبلی اندر نزد شیخ دین جنید
آن شه وارسته از هر شرط و قید
گفت الله گفت شیخ پاک دل
از چه بردی نام او را نزد خلق
غایب از چشم تو گر آن حضرت است
ذکر غایب در شریعت غیبت است
هست غیبت نزد اهل دین حرام
چون کنی فعل حرام ای نیکنام
ور که حاضر باشد آوردن بلب
نام حاضر را بود ترك ادب
این بود سرّ فنای فی الوجود
تا چنین فانی نگردی نیست سود
هست آن فانی بر اهل نظر
کز فنای خود ندارد هم خبر
گرچه سالک از عمل یابد مقام
چشم پوشید از عمل باید تمام

چیست آن ترك عمل سرّ فنا
 کرده های خود نهادن زیر پا
 گفت رند رسته از خوف ورجا
 ترك تركست آن فنای فی الفنا
 چونکه سالک کرد انعام عمل
 نسخه اعمال افکند از بغل
 شد چو فانی ز آن عملهای نکو
 کی شود اعمال او ملحوظ او
 این بود ترك عمل گر بنده
 نی که مانی از عمل تا زنده
 تا نپنداری که گویم ای دغل
 چون شود واصل نما ترك عمل
 هر که را این اعتقاد است ای ثقه
 هست او زندیق و حرفش زندقه
 بلکه هست این ترك اعمال ای پسر
 کت نماند آن عملها در نظر
 تا باعمالست چشمه گمرهی
 بنده خویشی تو نی عبداللہی
 برعمل زن پای و عبدالله باش
 باز میکن ترك ترك وشاه باش

در بیان شهادت عبدالله بن الحسن (ع)

بر لبم چون نام عبدالله رفت
هرچه جز عشق از نظر ناگاه رفت
وقت میدان داری عبدالله است
کو برادر زاده شاهنشاه است
در کنار عم خود او شد شهید
معنی ترك عمل زاو شد پدید
اندر اینجا نيك تحقیقی مراست
چون بفهم راز توفیقی مراست
زین مقام اما نگویم با تو راز
حمل آن ترسم نمائی برمجاز
ز آنکه تا اینجا نیاید وهم تو
پس نگویم تا نلغزد فهم تو
چون بنای فهم بردخلست و خرج
خرج بی دخلست کارش خرج و مرج
بر تو فهم انداخت اول سایه
بی عوض شد خرج و نك بیمایه
کردی آنرا صرف دنیا بی عوض
جوهرت بیهوده شد خرج عرض
هز زمان داری تو فهمی را بکار
چیست حال خرج بی دخل ای عیار

گفت آب از بحر اگر بیرون کنی
بی عوض آن بحر را هامون کنی
از دهانت نطق فهمت را برد
گوش چون زنگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگر
میگشاید آب فهم مضمرت
پس مرنج ار فهم تو گویم کجاست
اندر ادراك حقایق معوج است
ز آنکه مایه فهم خود را ای دنی
خرج دنیا کرده‌ای و کودنی
گر نگردد باور این کت نیست هوش
حجتی آرم کزو گردی خموش
گفت عقل آنست آن بحر نوال
کاردت در بندگی ذوالجلال
هم از آن کسب جان کردن توان
عقل نبود آنکت آرد در زیان
این زیانت بسکه دنیا پیشه
بهر دنیا در هزار اندیشه
عقل خود را گر که خواهی زنده باز
پیش حکم عقل کل شو بنده باز
تا کند تأئید او در عقل و فهم
هم بری از قسمت ادراك سهم

وقت تنگست ار نه میدادم تمام
 در کف فهم تو زین معنی زمام
 سوی مطلب رو که عبدالله عشق
 هشته جان بر کف براه شاه عشق
 مانده بود از همرهان ممتحن
 در سراق یادگاری از حسن
 بر سراغ عم خویش از خیمه گاه
 آن زمان انداخت در میدان نگاه
 دید دارد قصد قتل ذوالجلال
 ابتری یا هست گفتا این خیال
 ور نباشد هم خیالی بازی است
 حق اسیر باطل از دمسازیت
 یا ز نقش معنی اینهم صورتیست
 هم ز مستیهای آن می حالتیست
 یا که جنگ خر فروشانست باز
 تا نیفتد مر برون از پرده راز
 تا تو پنداری که صورت فانیست
 هرچه ز آن دارد زوال امکانیست
 آری آری بی تغییر ذات هوست
 و آنچه گردد منقلب مخلوق اوست
 ذات حق را از تغییر پاک دان
 وین تغییر وصف جسم خاک دان

خاك باشد هر زمان در انقلاب

بنده ذات حقست آن بو تراب

بو ترابش در مقام جسم خوان

هم علیش در صفات اسم خوان

چون ز اسما داد حق آگاهیم

شاید ار خوانی علی اللہیم

ذات را در عالم جسم او ولیست

در مقام ذات الله خود علیست

ز آنکه آنجا می‌نگنجد رسم و اسم

اسم گنج ذات را باشد طلسم

گر طلسم اسم را دانی شکست

شد مسمایت بعرش دل نشست

شرح نورانیّت مولاست این

نور ذات و اصطلاح ماست این

نور را گر عارفی جز ذات خواند

بهر فهم ناقصین بود ار که راند

ور نه نبود نور جز ذات وجود

نه چو این انوار حسی در صعود

هفت نوری کاهل معنی گفته‌اند

درّ هر يك را بلونی سفته‌اند

تو نپنداری که نور حق بود

نور حق زین رنگها مطلق بود

نور حق بیشك نه هفت ونه يكست
 نسبت هفتش بسیر سالکست
 تا که داند حد خود را مرد راه
 گاه بیند نور سرخ و گه سیاه
 سالکی کو دل بنوری بسته است
 تومدان کز هیچ قیدی رسته است
 هست ار بند تجلی و ظهور
 مانده دور از محفل الله نور
 محو زینت گشته مست شاه نیست
 بنده نور است عبدالله نیست
 فرصتی نبود که گویم شرح نور
 بر سر عبدالله افتاده است شور
 کرده ترك پنج و چار و هفت و شش
 رفت کوشش سالک آمد در کشش
 بس اشارت میکند از غمزه یار
 کای فقیر ار باز دل داری بیار
 و رنداری صحبت از دل چون کنی
 ز آن دل خونین حدیث افزون کنی
 باختی دل را و گشتی بسلم
 باز گوئی پهلوان پُر دلم
 و رنداری حرف و مغلوب منی
 چون حدیث از گرز و میدان میکنی

و ر بود باقی سلاحی کن بکار
 از تو نافرته است در میدان بیار
 تا بگرزی سخت کویم در همت
 کشته بندم بر کمند پُر خمت
 هر سر مویم ز دلها پشته است
 قتلگاه صد هزاران کشته است
 ای که صد دل از نگاهی برده
 جور کم کن چیست حرفت مرده
 روز اول کز غمت آشفتما
 پیش تیغت ترك هستی گفتما
 اینکه گاهی صحبت از ره میکنم
 رهروان را از ره آگه میکنم
 تا ره عشقت چسان باشد دقیق
 موشکافت آنکه آید در طریق
 ورنه خود مجذوب مجنون پیشهام
 گشته خورد از سنگ عشقت شیشه‌ام
 نی خبر از ره نه از منزل مراست
 نی خیال جان نه فکر دل مراست
 همین چه گوئی رهنما موی منست
 راهبر گاهی و گاهی رهنست
 هر که را خواهم کشم در راه عشق
 چون بمیدان جان عبدالله عشق

بر دوید از خیمه بیرون با شتاب
 زبید آری این ز نسل بو تراب
 شیر بچه ار کبیر است ار صغیر
 نیستش از فطرت شیرش گزیر
 دید او را شاه عاشقان ز دور
 چون چنان در وجود حال و عشق و شور
 بانگ زد کای اهل بیت بی پناه
 باز گردانیدش اندر خیمه گاه
 مر که زینب رفته است از هوش باز
 کز کفش پرواز کرد این شاهباز
 کرده روی از فرق یا بر جمع ذات
 گشته یا او را ز غم قطع حیات
 نیست زینب وقت اندوه و غمت
 باز بر او را بخیمه ماتمت
 باید ایشان را پرستاری کنی
 نی کر اول خویش را عاری کنی
 من سپردم بر تو آل خویش را
 واگذار این ماتم و تشویش را
 بر بخیمه باز عبدالله را
 هم بیفکن دامن خرگاه را
 جمع کن بردور خویش اطفال من
 تا نبیند کس بمیدان حال من

جمله را در خیمهٔ زین العباد
ساز جمع و ده تسلی از و داد
جمع کن اطفال را کایندم سپاه
میزند آتش یقین در خیمه گاه
چشم از زهر را یقین خواهند دوخت
خیمهٔ دین را یقین خواهند سوخت
تو بجمع کودکانم ضامنی
تا نسوزد معجری و دامنی
ز امر شه زینب دوید از خیمه بر
تا برد او را بسوی خیمه در
چشم او بگرفت با حیف و دریغ
تا نبیند عم خود را زیر تیغ
خواستش بردن به زور و التماس
نی به زور عشق کز زور حواس
زور عشق از زور حس چربد یقین
حس بود مغلوب آن زور آفرین
کی برد از باده زور کوزه دست
زور باده کوزهٔ حس را شکست
عشق آمد زور عبدالله فزود
مرورا از پنجهٔ زینب ربود
میکشیدش زانکه او بازور تن
ورنه زینب عین عشق است ای حسن

عشق او با عشق عبدالله یکست
 عشق رادو خواندهر کس مشرکست
 حس زینب میکشید اندر سراش
 عشق زینب سوی میدان بلاش
 شیوه حس کوشش و دمسازیست
 پیش عشق آن کوشش حس بازیست
 سوی زینب بانگ میزد شاه عشق
 کش مهل کاید به قربانگاه عشق
 از برون میکرد آن شاه آن ندا
 وز درون میگفت عبدالله بیا
 از برون میزد صدا کاورا بگیر
 وز درون میکرد جذبش عشق پیر
 کرد چون افزود زور باده را
 از کف زینب رها شهزاده را
 زور حس را هست حدی در قرار
 نیست زور عشق را حد و عیار
 زور عشق است آنکه جسم خاک را
 برد وزینت داد زاو افلاک را

در غلبه وجد

باز یاران جذب عشق آورد زور
 بر سر سودائیم افکند شور

باز یاران یارم آمد در عتاب
 کرد بنیاد حواسم را خراب
 باز یاران کرده زه تیر خدنگ
 بادل سرگشته دارد روی جنگ
 باز یاران از کلامش بوی خون
 دل شنید و شد به بحر غم درون
 باز بر دل غمزه اش ناوک کشید
 جنگ او برجای بس نازک کشید
 باز با دل حرف هایش خونبست
 دل زغم گویا دگر هامونبست
 گاه خاود لب گهی تابد کمند
 گه حدیث از قتل گوید گه زبند
 دوش پیغامی ز قهرم گفته بود
 می ندانم بر چه عزمی خفته بود
 در دل او کینه من بود دوش
 زانکه خواب آلوده دارد قهر و جوش
 دوش از قهرش نبرده هیچ خواب
 کآمد از خواب سحر با این عتاب
 خواب می‌ریزد مدام از نرگش
 تا بخواب قهر بیند هر کشش
 اینکه گیسو را همی تابد برم
 باز خواهد کز فسون پیچد سرم

ای سرم قربان تیغ تیز تو
جان فدای غمزه خونریز تو
گر ز هست من ترا باشد ملال
قهر را هل خون من بادت حلال
تو به قهر از بهر کین من مباش
کیستم من نقش قهر از دل تراش
قابل قهرت نه خون عاشق است
بل نه جانها بر عتابت لایق است
قهر را بگذار و جور افزون نما
دل بدست تست باش خون نما
دل نخواهد داشت از جورت گله
کاو به زنجیر تو دارد حوصله
شرح این بگذارم و پویم همی
تا ز تزویرش سخن گویم همی
گفته بود او بادل دیوانه دوش
بندمش فردا ببند اما خموش
راز را گر محرمی بنهفته گیر
آنچه بشنیدی ز من نشنفته گیر
گفت عمداً این سخن را بادل او
تا ز دل جوید بهانه عاجل او
زانکه میدانست اسراری که راند
دل بمن بی گفتگو خواهد رساند

گرچه دل دایم اسیر دام اوست
خفیه بر من حامل پیغام اوست
حرف او را دل بمن آهسته گفت
گفته بود افاش و دل سر بسته گفت
نیمه شب هی زد که شو هشیار باز
یار یعنی بر سر قهر است و ناز
با دل امروزش بود زین رو عتاب
کز چه کردی راز ما را بی حجاب
گویم او را من که دل غمّاز نیست
خود تو دانی کاو بمن دمساز نیست
آید ارگامی بجوش از سادگیست
جوشش آوارگان ز آزادگیست
او اسیر طرّه طناز توست
چون نپرّد ز آنکه در پرواز تست
سال و ماه از وی ندارم من خبر
تا چه آن سرگشته را آمد بسر
گوید او نک ز انمنافق کین کشم
کینه ز آن دیوانه بی دین کشم
آنقدر تابم کمند طرّه را
تا کنم خون منافق جرّه را
تا میان ما خود این افسانه رفت
دل شنید و از خود آن دیوانه رفت

تیز تا میکرد تیز غمزه را
 دل بلام خویشتن زد همزه را
 غمزه افتاد از پیش وز پیش رفت
 تا بشهرستان لا درویش رفت
 زین سفر دیگر نخواهد گشت باز
 عمر او کم بود و آمالش دراز
 تا چه آرد آن جفا جو بر سرش
 مر ببخشد بر غریبی دیگرش
 ز آنکه باشد گرچه بادل کینه جو
 لیک هم یار غریبانست او
 دل بود تا با صفی خوش کند
 شد چو با او شاد ممنونش کند
 کاو زغیرت چنگ عشقی کرده ساز
 ناید او در دل توئی تا دل نواز
 تا تو پنداری نهان آن دلبر است
 چون شدی غایب ز خویش او حاضر است

حکایت شیخ ابوالحسن نوری
 رحمة الله علیه و شرح حال خود
 گفتن با شیخ جنید قدس الله اسراره

شیخ نوری گفت روزی با جنید
 خرب من سخت است برهانم ز قید

هست سی سال آنکه او را طالبم
چون شود حاضر من از وی غایبم
غایبم تا آنکه او حاضر بود
چون شوم پیدا من او غایب شود
هرچه نالم کاین بود رنج و محن
گوید او باید تو باشی یا که من
تا تو هستی من نیم ای مردکار
چون تو گم گشتی شوم من آشکار
با مریدان گفت شیخ با شکوه
حیرت درویش اینست ای گروه
در تحیّر مانده سی سالست او
گشته جانش واله و حیران او
وجد و شوقش بنگرید و اشتیاق
طاقتش یا اینکه اینسان گشته طاق
گفت با او پس امام اهل شور
چونکه آن شاه است قهار و غیور
غیرتش نگذاشت غیری در جهان
نیست تا او هست غیری در میان
غیر کبود هستی موهوم تست
غایب است او تا که این معلوم تست
آن چنان کن که چه پیدا چه نهان
جمله او باشد تو نبوی در میان

آن چنان گم شو که عین ما شوی
 خود تو او باشی اگر پیدا شوی
 چیست ما اثبات نفی اندر لغت
 چونکه ما گشتی ننگنجی در صفت
 آنکه ما شدادیم او پیدا بود
 غیر الا نیست گرچه لا بود
 بر صفاتی کی شود موصوف او
 کل شیء گفت هالك غیر هو



در بیان آمدن مرید شقیق بلخی
 بزیارت سلطان العارفين ابا یزید
 بطامی و شرح فرمودن آن مقتدای
 اهل یقین صفت توکل را که شقیق
 گرفتار آن حالت شده بود نکته
 کمال التوحید نفی الصفات را
 اینجا دریاب

اگرچه تو کل صفت بنده است و مقصود از نفی الصفات صفات حقست
 اما تا سالک نفی صفات خود که آنرا عارفان تعینات کوئیته خواندند نکند
 بغنای فی الصفات نرسد و تافنای فی الذات نگردد بنفی الصفات که کمال
 توحید است و آن را مرشدان طریقت تعینات الهیه نامیده اند نرسد زیر
 که عین ثبوتی او هنوز در حضرت علم برقرار است.

کرد عزم حج مریدی از شقیق
 گفت شیخش رو به بسطام از طریق

هم زیارت کن شه آگاه را
 بایزید آن پیشوای راه را
 چون به بسطام آمد از ره آن فقیر
 گفت شاهش درس لوکت کیست پیر
 گفت پیر من شقیق پاک خو
 گفت از توحید میگوید چه او
 بر تو کل گفت او بنشسته است
 جان و دل را بر تو کل بسته است
 گوید ار هم آسمان و هم زمین
 گردد آن فولاد و این يك آهنین
 نه ببارد ز آسمان بی اشتباه
 نه بروید از زمین هم يك گیاه
 خلق عالم هم عیال من بوند
 بر تو کل مرا ناید گزند
 گفت شیخ اینست اعظم مشرکی
 صعب بی دینی و کافر مسلکی
 گریکی گردد کلاغی بایزید
 نایدش کز شهر این مشرک پرید
 گوچه گردی باز او را برد و نان
 تو مکن زین پس خدا را امتحان
 هل تو کل را و بهر سد جوع
 نانی از همجنس خود جو باخضوع

ورنه از شومی^۲ تو بی گفتگو
 بر زمین آن شهر خواهد شد فرو
 آن جوان بر گشت زین گفتار تلخ
 یکسر از بسطام سوی شهر بلخ
 گفت جمله با شقیق از بایزید
 آنچه در بسطام او دید و شنید
 گفت شیخش باز در بسطام رو
 سوی آن سلطان شیرین نام رو
 گو بوی چونی توانست ار شقیق
 تا شود حال تو سرمشق فریق
 باز رفت از بلخ در بسطام مرد
 بر سراغ حال آن سلطان فرد
 گفت میگوید شقیق نیک نام
 گر من اینسانم تو چونی در مقام
 گفت شیخ این صعب تر نادانئی
 در صفت هرگز نیاید فائئی
 بایزید اینست یعنی هیچ نیست
 نیست چون موصوف و صفش گو تو چیست
 قطره چون افتاد در دریا گمنست
 وصف او خود عین وصف قلزمست
 این سخن را مرد آنجا نامه کرد
 شد به بلخ و شرح بر علامه کرد

گفت چون شد آگه از معنی شقیق
 راست فرموده است آن بحر عمیق
 بد تو کل شرک و از من گشت فوت
 در زمان گفتا شهادت وقت موت
 بایزیدم نقش شرک از دل سترد
 پس شهادت گفت و دردم جان سپرد

در تمامی شهادت عبدالله بن
 الحسین (ع)

این سخن بیرون زوهمست ای پناه
 تاخت عبدالله سوی قتلگاه
 دید خنجر هشته دیو واژگون
 بر گلوی شاه دردش شد فزون
 دست وی بگرفت کای دیو عنود
 که نکردی در ازل حق را سجود
 گر نه مسجود تو ابلیس دغااست
 داغ سجده بر جبینت پس چراست
 گر نه این آثار سجده باطل است
 چون دلت بر کشتن حق مایل است
 گر دم از الله اکبر میزنی
 از چه بر الله خنجر میزنی

با جماعت صبح میکردی نماز
 نك بقتل حق بود دستت دراز
 سجده ابلیس کردی ای دهنگ
 گرچه دارد هم عزازیل از تو ننگ
 سجده حق گر نکرد او از انا
 تیغ هم نکشید ظاهر برخدا
 تو نکردی سجده حق را و تیغ
 بهر قتل حق کشیدی بی دریغ
 خاک بر فرقت که شیطان دوده
 عار کفر و ننگ شیطان بوده
 تو نتیجه فعل شیطانی یقین
 من نتیجه فعل شاهنشاه دین
 تو نداری باز دست از قتل شاه
 من نگردم زنده باز از قتلگاه
 تو نخواهی داشت دست از کشتنش
 من نخواهم داشت دست از دامنش
 صورت عشق صفی عبدالله است
 صورت ابلیس شمر گمره است
 گشت ظاهر حقد ابلیس عدو
 مظهر حقدش توئی بی گفتگو
 بست صورت فعل نيك بوالبشر
 مظهر عشقش منم بی شور و شر

فعل شیطان رانده حضرت بود
 تا ابد از حق براو لعنت بود
 مورد رحمت بود فعل صفی
 ز آنکه شد عهد امانت را وفی
 آدم اول که فعلش بندگی است
 این‌شه است و بوالبشر زوبنده‌ایست
 عشق مطلق آدم اول بود
 چشم مشرک از ندید احوال بود
 فعل نیک آدم اول منم
 پیشتر زین شاه باید کشتنم
 آنچه این‌شه کرد در صحرای عشق
 ریخت از دامان به پیش پای عشق
 در نظر ناورد یک جو کار خویش
 کرد اینسان عهد با دلدار خویش
 تا بیاموزند ارباب سلوک
 رسم و راه بندگی را از ملوک
 نیست پس از قتل عبدالله گزیر
 در کنار شاه بی مثل و نظیر
 آن دنی در دامن شاه شهید
 تیغ برد و دست پاکش را برید
 کشته شد در دامن شاه زمن
 سر قتلش را نگویم با تو من

زانکه گفتم نیست فهمت مستقیم
 خود بیابد گر بود فهم سلیم
 اینقدر گویم اگر هوش بجاست
 بین که لطف نام عبدالله کجاست
 وقت قتلش چرا جان باخت او
 و زسراق سوی میدان تاخت او

حکایت

شیخ درویشان جنید ممتحن
 روزی از توحید میگفتا سخن
 رهروی برخاست کای عالی مقام
 من نیابم آنچه گوئی در کلام
 فهم من بر درك رازت نارس است
 گفت آن فهمد که از خود مفلس است
 زیر پا هل زحمت صد ساله را
 تا بیابی سرّ سرو لاله را
 چون چنین کردی تواز خود مفلسی
 هرچه را گویم بکنه آن رسی
 گفت هشتم زیر پا اعمال خویش
 هم نبرده راه بر اعمال خویش
 گفت سررا هم بزیر پا گذار
 گر نیابی پس ز من دان ای عیار
 چیست دانی حاصل حرف ای فقیر
 گر وصال دوست خواهی رو بمیر

تا نمیری از خود و از ما خلق

ره نیابی در حریم وصل حق

يك حكایت گویمت بعد از همه

پس قلم گیرم بنظم خاتمه

حكایت سلطان بایزید بطامی
نور الله قربته و نقل ریاضتش

شیخ عالم قطب معنی بحر دید

قبله اهل حقیقت بایزید

گفت ده سال و دو کردم از مری

نفس خود را روز و شب آهنگری

در ریاضت کوره می بنهادمش

آتش جهد و جفا می دادمش

میزدم پتاك ملامت بر سرش

ساختم آئینه تا از برش

هم بر او سالی بچشم افتکار

می نمودم خوش نگاه اعتبار

بر میان خود پس از عجب عمل

بسته دیدم سخت زنار دغل

پنج سالی جهد کردم تا بروز

کردم از خود دور زنار غرور

پنج سالی هم بدم مرآت خویش

میزدودم زنگش از طاعات خویش

تازه کردم ز آن سپس اسلام خویش
 مرده دیدم خلق را یکجا بپیش
 کردم اندر کار ایشان اهتمام
 چار تکبیری و کارم شد تمام
 از جنازه خلق گشتم باز من
 نك نگویم جز که با حق راز من
 خلق را شستم چو از هستی ورق
 هم رسیدم من بعون حق بحق

در توحید حق تعالی و ختم کلام
 فرماید

این همه گفتیم حرف از هر مقام
 لیک حرف شبلی است آخر کلام
 مرو را گفتند وقت احتضار
 هست این دم حرف تهلیلت بکار
 این زمان کت رو بسوی آن سراسر است
 لا اله الا الله ار گوئی سزااست
 گفت کو غیری که نفی وی کنم
 نفی از شی بر ثبوت شی کنم
 هر چه بینم نیست غیری در میان
 در حقیقت اوست پیدا و نهان
 چون که غیری نیست جز ذات وجود
 پس کنم چون نفی شیئی کو نبود

و آن که هست او مثبت ذات وی است
 هستی او عین اثبات وی است
 شیئی مطلق هست حی لایموت
 لاشیش پس چون زنددم از ثبوت
 ای خدای فرد بی مثل و نظیر
 که توئی بر هست ذات خود خبیر
 آفرینش سر بسر مرآت تست
 مثبت ذات تو عین ذات تست
 چو بلا احصی ستودت مصطفی
 عجز آورد آن رسولت در ثنا
 پس حد ما مشت خاک پست چیست
 پس که گویم جز تو هستی هست نیست

مثنوی عقل و عشق

جناب مستطاب قطب العرفا غره،
 ناصیه اصفیاء مؤید زمره اولیاء
 راهنمای رهروان طریقت قافله
 سالار سالکین منهج حقیقت حاجی
 میرزا حسن صفی‌علیشاه

مرغ عشقم باز در پرواز شد
 باب عشقم باز بر دل باز شد
 نغمه دیگر در این ره ساز کرد
 داستان عشق و عقل آغاز کرد
 گوش جان بگشا گرت دل مرده نیست
 حالت از سرمای هجر افسرده نیست

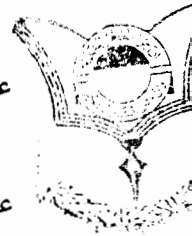
عشق و عقل عاشقان را گوش کن
 حالشان را پیشوای هوش کن
 عاشقی کاو را بجان زد برق عشق
 جانش از پا تا بسر شد غرق عشق
 عقل محتاط آید اندر اهتزاز
 کاردش در راه فرق و امتیاز
 گوید او را عشق بر خود کامیست
 کار او رسوائی و بد نامی است
 چون روی دنبال عشق خانه سوز
 میشوی بی خانمان و تیره روز
 عشق چون بیند که عقل بی نشاط
 کرده عاشق را اسیر احتیاط
 بر سریر دل نشیند شاهوار
 عقل را آرد به بند اضطرار
 گویدش کاین شیوه بر تمیز نیست
 کار عشق اندیشه و پرهیز نیست
 هر که شاد آمد به ما ناشاد رفت
 سوخت پس خاکسترش برباد رفت
 عقل گوید زین خرابی ها چه سود
 عشق گوید تا شود کامل وجود
 عقل گوید عاشقی دیوانگیست
 عشق گوید عقل بر بیگانگیست

عقل گوید بنده درگاه باش
عشق گوید بند بکسل شاه باش
عقل گوید عاشقی جز ننگ نیست
عشق گوید نامها جز رنگ نیست
همچنین در کربلا سلطان عشق
چون روان گردید بر میدان عشق
عقل آمد راه او را سخت بست
عشق آمد ازدو کونش رخت بست
عقل نرمی کرد و با پرهیز رفت
عشق گرمی کرد و آتش ریررفت
عقل برهان گفت و استدلال یافت
عشق مستی کرد و استقلال یافت
عقل راهش از ره قانون گرفت
عشق کامش بر نشان خون گرفت
عقل گفت این عزم بی‌هنگام چیست
عشق گفت این حرف راهنگام نیست
عقل گفتا زین رهت مقصود چیست
عشق گفت این راه را مقصود نیست
عقل گفتا تخم ناکامی مپاش
عشق گفتا بند ناکامی مپاش
عقل گفت از جوع طفلان و عطش
عشق گفت از وقت وصل و عیش خوش

عقل گفت از اهل بیت و راه شام
 عشق گفت از صبح وصل و دور جام
 عقل از زنجیر و آن بیمار گفت
 عشق از سودای زلف یار گفت
 عقل گفت از زینب و شهر دمشق
 عشق گفت از شهریار و شهر عشق
 عقل گفت از بزم و بیداد یزید
 عشق گفت از خطّ دیدار و مزید
 عقل گفت از اسبری سرگذشت
 عشق گفتا آبها از سرگذشت
 عقل گفت از جان گذشتن خاریست
 عشق گفتا ترک جان سرداریست
 عقل گفتا روح بر تن مایلیست
 عشق گفتا روح را تن حائلست
 عقل گفت اینسان که جانرا کردخوار
 عشق گفتا آنکه خواهد وصل یار
 عقل گفتا چون کنی با این عیال
 عشق گفت از جمله باید انفصال
 عقل گفتا از ملامت کن حذر
 عشق گفتا شو ملامت را سپر
 عقل از اهل و عیالش بیم داد
 عشق بر کف جامش از تسلیم داد

عقل گفتا رو برون زین کارزار
 عشق گفتا راهها را بست یار
 عقل گفتا صلح کن با این سپاه
 عشق گفتا جنگ ریزد زان نگاه
 عقل گفت از فتنه بیزار است دوست
 عشق گفت این فتنه‌ها از چشم اوست
 عقل گفتا کن سلامت اختیار
 عشق گفتا گر گذارد چشم یار
 عقل گفتا محنت از هر سو رسید
 عشق گفت آغوش بگشا کاو رسید
 عقل گفتا کار آمد رو به خویش
 عشق گفتا یار آمد رو به پیش
 عقل گفت از زخم بسیارم غمست
 عشق گفت ار او نهد مرهم کمست
 عقل آمد از در الصلح خیر
 عشق گفتا خیر و شر نبود زغیر
 عقل گفتا نیست شر در فعل دوست
 عشق گفتا نیست شری جمله اوست
 عقل گفت از نوک تیر و ناوکش
 عشق گفت از غمزه‌های چابکش
 عقل گفت از تشنه‌کامی و تبش
 عشق گفت از لعل جانان بر لبش
 عقل گفتا هوش بگشا بهر او
 عشق گفت آغوش بگشا بهر او

عقل بنمودش شماتت های عام
 عشق بستودش زیار خوش کلام
 عقل گفت از جور خصم غافلش
 عشق گفت از لطف یار یکدلش
 عقل محکم کرد بنیان قیاس
 عشق برهم ریخت بنیاد و اساس
 عقل طرح هستی از لولاک ریخت
 عشق بر چشم مطرح خاک ریخت
 عقل آمد از در تقوی و شرع
 عشق درهم کوفت بیت اصل و فرع
 عقل حرف از مصلحت گفت و مآل
 عشق برد از مصلحت وقت و مجال
 عقل آوردش بهوش از بعد و قبل
 عشق آوردش بجوش از بانگ طبل
 عقل گفتا با بلا نتوان ستیز
 عشق گفتا زین بلا نتوان گریز
 عقل گفتا بر بلا کس رو نکرد
 عشق گفتا غیر شیر و غیر مرد
 عقل گفت از تن کجا سازی وطن
 عشق گفت آنجا که نبود جان و تن
 عقل تا میدید بهر او صلاح
 عشق بردش سوی میدان ذوالجناح



باز آنجا عقل دست و پای کرد
بهر خویش اثبات عزم و رای کرد
گفت در جنگ عدو تأخیر کن
وصف خود را ز آیت تطهیر کن
تا که بشناسندت این قوم دودل
بل شوند از کرده خود منفعل
عشق گفتا زین شناسائی چه بود
من ترا نیکو شناسم ای ودود
جدّ تو بر ماسوی پیغمبر است
مادرت زهرا و بابت حیدر است
تو خود آن شاهی که در روزالست
حق بعشق خویش پیمان تو بست
مر ترا از ماسوا ممتاز کرد
باز بر دل عقده های راز کرد
عهد تو ثبت است در طومار عشق
عارف و معروف نبود یار عشق
تیغ برکش عهد را تکمیل کن
در فنای خویشتن تعجیل کن
گوش کن تا گویمت پیغام دوست
ای همام حق نشین بر بام دوست
نهی منکرگر خرد گوید درشت
تو نه فاروقی بیفکن سوی پشت



کرد مرآت ترا رخسار خویش
 دید در مرآت رویت ذات خویش
 عشق با حسن تو از روی تو باخت
 دل بخویش ازوجه نیکوی تو باخت
 نیست پیدا غیر او ز آئینه ات
 کی دهد ره غیر را در سینه ات
 پای تا سر هیکلت مرآت اوست
 جزء جزئت آیت اثبات اوست
 بر تن اندر جنگ پیراهن مپوش
 در مقام وصل از ما تن مپوش
 پیرهن خواهیم ترا از خون کنند
 وقت مرگ از پیکرت بیرون کنند
 تا جان کت دل بما واصل شود
 هم تنت را کام جان حاصل شود
 گر تنت گردد لگد کوب ستور
 باشد افزون لذت جان در حضور
 از در دیگر در آمد باز عقل
 تا کند او را بخود دمساز عقل
 یکسر از منقول بر معقول رفت
 عرض را بنهاد و سوی طول رفت
 گفت گر تو مظهر ذات الهی
 در صفات ذات مرآت الهی

اوست بی‌تبدیل و بی‌تغییر هم
 رتبهٔ مظهر نگردد بیش و کم
 خلقت اشیا بحق عاید نشد
 رتبهٔ از بهر او زاید نشد
 کی مقامی را ظهورش فاقد است
 کز شهادت مر مقامش زائد است
 ورنه نباشی مظهر ذات وجود
 از شهادت می نیایی آن شهود
 زآنکه اشیا خود بترتیب حدود
 جمله موجودند بر نفس وجود
 عشق گفتا این دلیل فلسفی است
 در مقام ما دلایل منتفی است
 عقل گوکن تیغ برهان را غلاف
 در مقام عاشقی حکمت مباف
 مظهر حق خالق بیش و کمست
 هر کمی از وی فروزند عالمست
 زآن مقاماتیکه ذاتش مالک است
 این مقام و این شهادت هم یکست
 بهر عقل است این و گرنه واصلی
 نه مقامی داند و نه منزلی
 عقل گفتا در دلایل خستگی است
 گر کمال عشق در وارستگی است

زین مقامی هم که داری رسته شو
 بی مقامی را یکی شایسته شو
 جان مده برباد و حفظ خویش کن
 ترك این هنگامه و تشویش کن
 گر کمالست این تو بگذر از کمال
 تا مجرد باشی از هجر و وصال
 عشق گفتا این تجرد ای همام
 میشود ثابت بحفظ این مقام
 این مقام آخر مقام سالک است
 بر مراتب های مادون مالک است
 لیک عاشق زین مراتب مطلق است
 نه به اطلاق و تقید ملحق است
 نه خبر دارد ز قید و بستگی
 نه بود آگام از وارستگی
 بل عشیق از خلق و خالق فارغست
 از تجرد وز علایق فارغست
 بهر مفهوم است این در سیر عشق
 ورنه نبود عقل کامل غیر عشق
 چون عشیق از جام وحدت مست شد
 عقل با عشق آمد و همدست شد

پایان